حکایاتِ انتباهی

لقمان حکیم

مترجم : دکتور حفیظ اللہ "سحر"

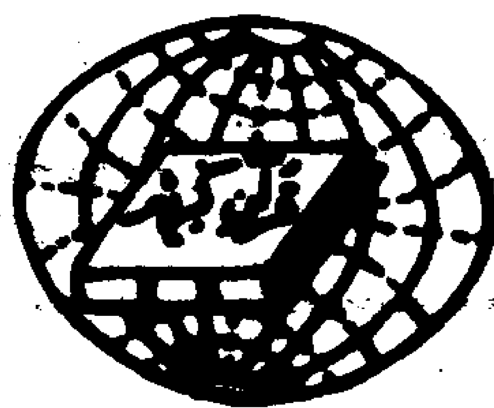
مہتمم : حبیب اللہ "رفیع"

حکایاتِ انتباهی

لقمان حکیم

مترجم : دکتور حفیظ الله "سحر"

مهتمم : حبیب الله "رفیع"



کتاب فروشی کابل

اسم کتـاب : حکایات انتباهي لقمان حکیم.
تـألیـف : لقمان حکیم.
تــرجــمه : دکتور حفیظ الله سَحر.
تیــراژ : ۱۰۰۰ جلد.
تاریخ چاپ : برج حمل ۱۳۷۸ هـ ش.
نوبت چاپ : پنجم .
نـــاشـر : کتابفروشي کابل متصل بنگش هوتل ـ
چوك خیبر بازار - پشاور .
آدرس کابل : کتابفروشي کابل. متصل شاه دوشمشیره «رض»
کابل - افغانستان

لقمان حکیم

زندگی و تاریخ لقمان حکیم(در غرب اورا «ایسو ب» مـی گویند) مانندزندگی و تاریخ «هومر» شاعر شهیـر یو نان بسیار مجهول است. حتی محل تولد او نیز نز د علما رو شن نیست. برخی محل تولد اوراشهر «ساردیس» که پایتخت لیدیا بود میدانند وبعضی آنـرا جزیرهٔسو ماس ویا دیـگر شهـر ها حساب میکننـد. گـر چه این مناقشات بین علماموجود است اما در بعضی قسمت‌های مر بوط لقمان حکیم علماء تقریبا باتفاق آراء موافقت دارنـد . منجـمله علماء معتقدند که لقمان حکیم در حوالی ٦٢٠ قبل ازمیلادمیزیسته.لقمان حکیم دریك فامیل غـلام تولد یافته که بااینصورت خودش هم غلام بود. لقمان حکـیم در اول غلام دو نفر بود که یکـی «رانتوس» و دیگر ش «جلمن» نام داشت که نفر اخیرالذکـراو رابه نسبت ذکاوت وعلمیتش آزاد ساخت. یکی از مزایای آزادبو دن در یونان باستان این بود که مردم آزاد میتوانستند درمو ضوعات اجتما عی سهم فعال داشته باشند. لقمان حکیم بااستفاده ازین امتیاز توانست مانند بسیاری از فلاسفه یونان از غلامی بشهرت علمی بزرگ آنوقت نایل آید. بر ای اینکه علم بیاموزد وعلم خود راوسعت بخشد لقمان حکیم مسافرت‌های زیادی در ممالك مختلف انجام داد. منجمله «بسار دیس» که پایتخت «لیدیا» بود وارد شد . پادشاه «لیدیا» به علم دو ستی وعلم پـروری شهـرت زیادی داشت. لقمان حکیم در دربار این پادشاه با «سالون» ،«تالس» و دیگر شخصیت هـای فلسفـی ملاقات کرد و همه متفقاً اظهار نمودند که لقمان حکیم از همه بهتر صحبت کرد .

«گراسس» پادشاه «لیدیا» ازوخواهش کردکه‌در «ساردیس» زندگی کند. لقمان حکیم این نوازش پاد شاه علم دو ست را پذیرفت و مدت زیادی درمسایل مهم ونازك سیاسی از واستفاده میشد. پس ازین وظیفه شهرهای مختلف جمهوریت یونان را دیدن کرد وباداستا ن ها ی انتباهی خود مردم راباتجا رب علمی وتفکرسالم آشنامیساخت «گراسس» اخیراً اورا بایکمقدار زیاد طلا به «دلفی» فرستاد تاآنرا بین مردم آن منطقه تقسیم کند. اما لقمان از وضع حسودانه وجسورانه آن مردم به حدی بر افروخته شد که طلا هارا بدون اینکه بمردم بد هد دو باره به شاه فرستاد. مردمان «دلفی» ازین وضع بر افروخته شده واورا به اتهام بی دینی مانند یك مجرم به قتل رسانیدند.

بعد از مرگ لقمان حکیم مرد مان «دلفی» به مصیبت های زیادی دچار شدند. بالاخره همه بصورت علنی به جرم خود اعتراف کردند و ضرب المثلی «خون لقمان حکیم» بین آنها مشهور شد که به مفهوم «خون ناحق دست ازدامان قاتل بر نداشت» از آن استفاده میشد. بعد از آن مجسمه به نام این شخصیت بزرگ علمی تو سط مجسمه ساز معروف یو نان «لسیپس» در آتن ساخته شد تانام او جاویدان بماند.

* * *

داستان های انتباهی لقمان حکیم

لقمان حکیم حق دارد که به نام پدر داستا ن ها ی انتباهی وکوتاه یونان یادشود. در ابتدا این داستان ها بصورت شفاهی تو سط لقمان حکیم گفته شده بود وبعد متفکرین داستان های او رابا مسایل اجتما عی وسیاسی ممالك خود وفق داده از آن استفاده مینمود ند. افلا طون گفته بود که سقراط وقتی در محبس بسر می برد وکشتی دلفورا که نشانه مر گ

او بودانتظار میکشید ازداستان‌های لقمان حکیم استفاده‌میکرد.

«دیمتر یوس فالرس» اولین‌فیلسوفی بود که داستان های لقمان حکیم را در حوالی ۳۰۰ق .م. جمع آوری کرد. بعداً «فدراس»غلامی که آزادشده‌بودبسیاری ازین داستان ها را در اوایل شیوع مسیحیت به زبان‌لاتین نقل کرد. افا تونیس در ۳۱۵ م. دربارهٔ داستانها ی‌لقمان حکیم‌مضمونی نوشت و بعضی ازین داستان ها را به‌رشتهٔ نظم لاتینی در آورد .

بعد از آن داستان های لقمان‌حکیم تا مدت زیاد ی تقریباً فرا موش شده بود. در قرن‌چهارده مخصوصاً در زمان امپراطورهای‌بیزانتاین که‌بسیارطرفدار علم و معر فت بو دند دو باره داستان های لقمان‌حکیم‌در دربار شرق مورد علاقه و احترام قرار میگیرد .

«مکسیمس پلا نود» یکی ازرهبانان در حدود ۱۵۰ داستان لقمان حکیم را جمع آوری کرد.این رهبان وقتی به حیث‌نمایندهٔ امپراطور درونیس انتخاب شدداستان های لقمان حکیم را در غرب معر فی نمود .

بعد از سقو ط قسطنطنیه(۱٤۵۳) مو ضوع داستان‌های لقمان حکیم در غرب شهر تتزیادی کسب کرد. «لارنزوولا» متفکر معروف ایتالوی نه تنهاالیاد هو مرو تاریخ هیرودتس رابه لاتین تر جمه کرد بلکه‌داستان های لقمان حکیم نیز در جمله موادی بود که از طرف‌او ترجمه شد .

بعد از آن این داستان ها به‌زبان های مختلف ترجمه‌ومورد استعمال زعمای ملی و مذهبی‌انگلیس، آلمان وفرانسه‌گردید. باینصورت اهمیت این داستان‌هابعد از اسناد مذهبی ارو پا

در درجه اول در آمد. داستان‌های لقمان حکیم امروزدرتمام دنیا معروف و مشهور است .

محاسن ومزایای این‌داستان‌هارا خوانندگان عزیز میتوانند قضاوت کنند. گرچه اکثرامو ضوع این داستان هارا حیوانات احتوا میکند اما هدف‌واقعی‌آن‌مستغنی ساختن‌تجارب انسانها ووسعت نظر آنهاست.

این داستانها البته‌قسماقبل‌از لقمان حکیم وجود دا شت وبرخی هم تو سط متفکرین‌بعدز لقمان حکیم گفته شده است اماچون‌اکثر نویسند گان آنرا به لقمان حکیم نسبت داده اند ونویسندگان واقعی آنها معلوم‌نیست لهذا تمام این داستان‌ها بگفته «باشد متاع نیکو از هرکان که باشد» بعنوان داستان های لقما ن حکیم خد مت‌خوانندگان عزیز تقدیم میشود.



مقدمهٔ مترجم

لقمان حکیم در شرق وغرب شهرت بسزایی دارد. در وطن عزیز ما بسیاری از افسانه‌های انتباهی او، حتی د ر جین مرد مانیکه از نعمت سواد هم محروم اند، معمول و متداول است. این حکیم بزرگ چهرهٔ آنقدر مقبول ومطلوب نداشت. شاعری میگوید :

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور ونازك اندام بود

آثار لقمان از طرف نویسندگان وفضلای معروف جهان به زبان های مختلف ترجمه گردیده ومورد تقدیر خواص و عوام قرار گرفته است. لقمان دراو ایل غلام بود و بعد ها آزاد گردید. مالك او روزی به لقمان گفت: تا در بازار رفته بهترین چیزی را خریداری کند. لقمان به بازار رفت وزبان خریداری کرد. مالك او ازین خریداری رضائیت نشان نداد وبه لقمان گفت که دو باره به بازار برودبدترین چیزی را خریداری کند. لقمان دو باره زبان آورد. وقتی مالك علت این امر را که چطور یك شی هم میتواند بهترین وهم میتواند بد ترین چیز ها باشد، پرسید، لقمان در جواب گفت: «اگر زبان در راه مصالح و محاسن بکار افتد از آن چیزی بهتر نیست و اگر درراه بدیها وقبایح مورد استعمال قرارگیرد از آن چیز ی بدتر نیست .»

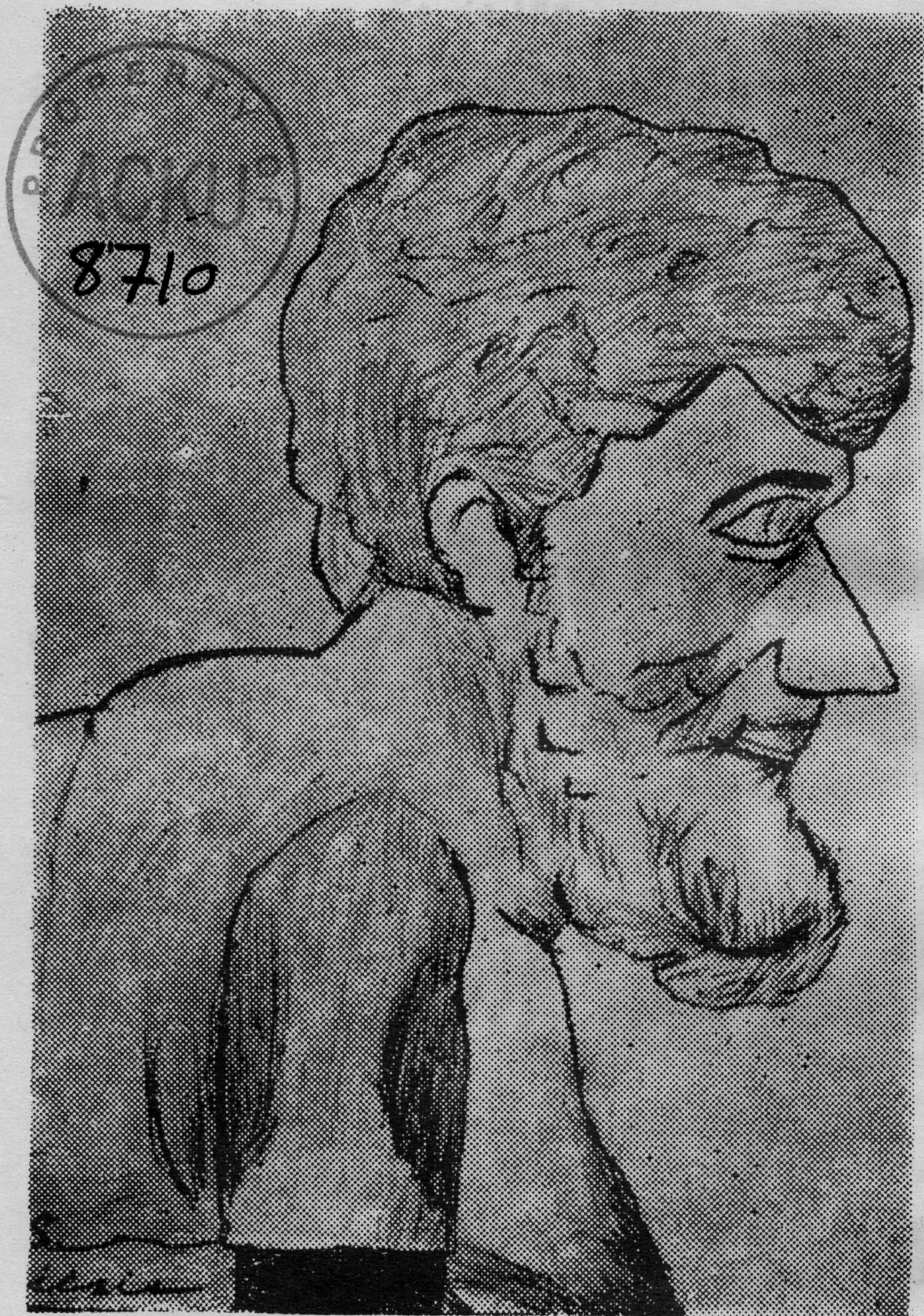
متن انگلیسی این کتاب راتقریباً ۱۵ سال قبل خریداری کر ده و همانوقت به ترجمه آن پر داختم وقتی پس ازمسا فرت طولانی بوطن بر گشتم، دیدم اکثر دو ستانیکه ترجمهٔ کتاب مذکور را مطالعه کر ده بو دند، اصرار داشتند تا آنرا بطور کتابی نشر نمایم. همان بودکه به طبع آن اقدام شد. در مسایل طباعتی آن نگارنده از بسیاری دوستان مطبو عاتی خودممنون است .

ښاغلی محترم قند هاری رئیس مطابع دو لتی، ښاغلی محترم ر هگذر رئیس وقت مؤ سسهٔ انیس، ښاغلی محمد طاهر خاورزاد مدیر دکوچنیانوانیس باعلاقه نز دیکی سبب شدند تا این اثر طبع گردد.

در قسمت اهتمام، خواندن پروف، و تر تیب این کتاب نویسنده زحمت کشی های متواتر و پیهم ښاغلی محترم حبیب الله رفیع را به نظرقدر دانی و استحسان مینگرد. یقیناً اگرمساعدت های دوستانه ښاغلی رفیع نمی بود فلوی با فرصت کمی که بدست دا شت از رهگذر اهتمام طباعتی آن به مشکلا ت زیادی مو اجه میگر دید. همچنان زحمات یک عده از کار کنان طباعتی ریاست مطابع دو لتی را قابل قدر و یاد آوری میدانم. منجمله علاقهٔ ښاغلی محمد اکبر مدیر حفظ و مراقبت مطبعه دولتی و ښاغلی عبدالصمد امیری آ مرلینوتایپ راباتشکر زیاد یادآوری مینمایم. زیرا ایشان در غیاب اینجانب باآنچه در قدرت شان بود درتسهیل و تسریع نشر این اثر مجاهدت نموده اند. همچنان از ښاغلی عبدالعز یز (ملنگ) آپریترلینوتایب وحضرت الدین مرتب لینوتایپ که درصحت پروف وترتیب اهتما م قابل وصفی به خر ج داده اند مسرور و متشکرم. در آخر از ارجمندنجیب الله داوی سحر که در ترتیب وکاپی رسمها کارکرده اند مراتب خوشی خود رااظهار مینمایم.

باوصف اینهمه اهتمام مترجم بهیچ وجه ادعاندارد که نشر این کتاب خالی از هر گونه نواقص است. امیدوارم خوانندهٔ عزیز مشکلات اینجانب وهمکاران محتر می راکه اسمای شان ذکر یافت در نظر گرفته اشتبا هات وارد ه را بانظر اغماض واستحسان مقابله نمایند.

با تقدیم احترام　　　　　　　　　　دکتور حفیظ الله سحر



تصویر تخیلی از لقمان حکیم

گرگ وبره

برهٔ از رمه عقب افتاده، راه‌را گم کرده، و در نزدیک جویباری حیران و پریشان ایستاده بود. گرگی از طرف بالا می آمد. وقتی چشم گرگ به بره افتاد باخود فکر کرد تا دلیلی برایِ خوردن او پیداکند. روی این‌منظور بره راچنین خطاب کرد:

«ای برهٔ بیحیا، آب‌راچراگل‌آلود میسازی نمی بینی که من تشنه هستم؟



بره گفت: «جناب شما بالای آب هستید و من درپائین. آب از طرف شما بطرف من می آید. پس من چگونه میتوانم آب شما را گل آلود سازم.»

ـ«ای بیشرم ،بیادداری کـه سال گذشته مرا دشنـام داده بودی ؟ »

ـ«آقا، باور کنید سال گذشته من هنوز تولد نشده بو دم .»

ـ« چراعلفهای مراخوردی»؟

ـ« اوه ببخشید آقا،من بـره گو چکی هستم وتا هنوز علف نخورده ام.»

ـ «چرا از آبیکه بمن تعلق دارد نو شیدی ؟»

« جنـا ب مـن هنـوز بـه آب وعلف آشنا نیستم زیـرا شیر مادرم بمن هم آب است وهم علف .»

درینوقت گرگ فریاد کرده گفت :

« ای زبـا ن دراز پس، من دروغگو هستم .» این بگفت و برو حمله کرد و او را درید.

گرگ گرسنه غذا میخواهد نه استدلال .

خفاش

خفاشی در زمین افتاده بودو یك پشك صحرایی آنرا اسیر کرد. خـفاش باعـجز وزاری درخواست کرد که حیات او را ببخشد. پشك خواهش او رارد کرده گفت: که او طبیعتاً دشمن پرندگان است. خفاش باعجز والحاح گفت که او پرنده نیست بلکه موش است. پشك او رارها کرد .

چندی نگذشته بود که خفاش مذکور دوباره بزمین افتـاد و پشك صحرایی دیگـری او رااسیر کرد. خفاش باز التماس کرد حیات اورا ببخشید. پشك گفت: که اوطبیعتاً دشمن موش است ولهذا حیات او حفظ شده نمیتواند. خفاش باتضرع گفت که او موش نیست بلکه خفاشی است. خفاش زیرك باز خود را باین دلایل ازچنگ پشك رهایی بخشید .

بهتر است از وقایـع بطورمعقول استفاده کرد .

خر و ملخ «چرچرك»

خری در دامان کوهی چرا میکرد که ناگاه آواز چر چرکی او را بخود جلب کرد. این آواز در روح خر بیچاره آنقدر تاثیر وارد نمود که بی اختیار عاشق و شیدای آن آواز گردیده و با خود فکر کرد که باید او هم چنین آوازی دلنشین داشته باشد. روی این منظور نزد چرچرك رفت واز او پرسید: «آقای ملخ، اجازه میدهید بپرسم که شما چه غذایی نوش جان میکنید که چنین آواز روح نوازی بشما نصیب شده است؟»
چرچرك گفت: «از لطف شما تشکر. خوراك ما فقط شبنم صبحگاهی است.» خر ساده لوح با خود عهد کرد که ازین به بعد چیزی بجز شبنم نخورد. همان بود که چندی بعد از گرسنگی هلاك شد.

* * *

دوبی و زغال فروش

زغال فروشی خانهٔ رابکرایه گرفته بود. روزی نزد دوستش که یکنفر دوبی بود رفت و گفت:
«عزیزم، بیا در همان منزلی که تازه کرایه گرفته ام با هم یکجا زندگی کنیم. چه اگر باهم یکجا باشیم برعلاوهٔ اینکه هردو دوست، همسایه هم خواهیم شد کرایه نیز تخفیف خواهد یافت.»

دوبی گفت: «دوستم، خیلی متأسفم ازینکه نمی توانم این خواهش شما را قبول کنم. زیرا وظیفه من شستن و پاك کردن لباس است و من نمیخواهم لباسی راکه بزحمت شستشو میدهم هم در اثر سیاهی زغال لکه دار گردد.»

مرچه ها وچرچرك

دریکی ازروز های آفتابی زمستان عدهٔ از مورچگان مصروف خشك ساختن دانه‌های گندم وحبوباتی بودند که در پائیز از طرف آنها جمع‌شده بود. چرچرکی که از گرسنگی بجان رسیده بود ازآنجا میگذشت . و قتیکه مورچگان را دید که باخوشحالی کار میکردند. نزد شان رفت و التماس کرد باوکمی غذابدهند.

مورچگان از او پرسیدند :«چراغذای خودرا در تابستان ذخیره نکردی؟» چرچرك گفت: «من آنقدر فرصت نداشتم،چه در تابستان روز وشب من به‌سرائیدن میگذشت » .

مورچگان بااستهزاء باوگفتند: « وقتی تو آنقدر احمق بودی که تمام تابستان را به‌سرائیدن‌سپری کردی بهتر است حالا با شکم گرسنه به رقص‌مشغول‌شوی .»

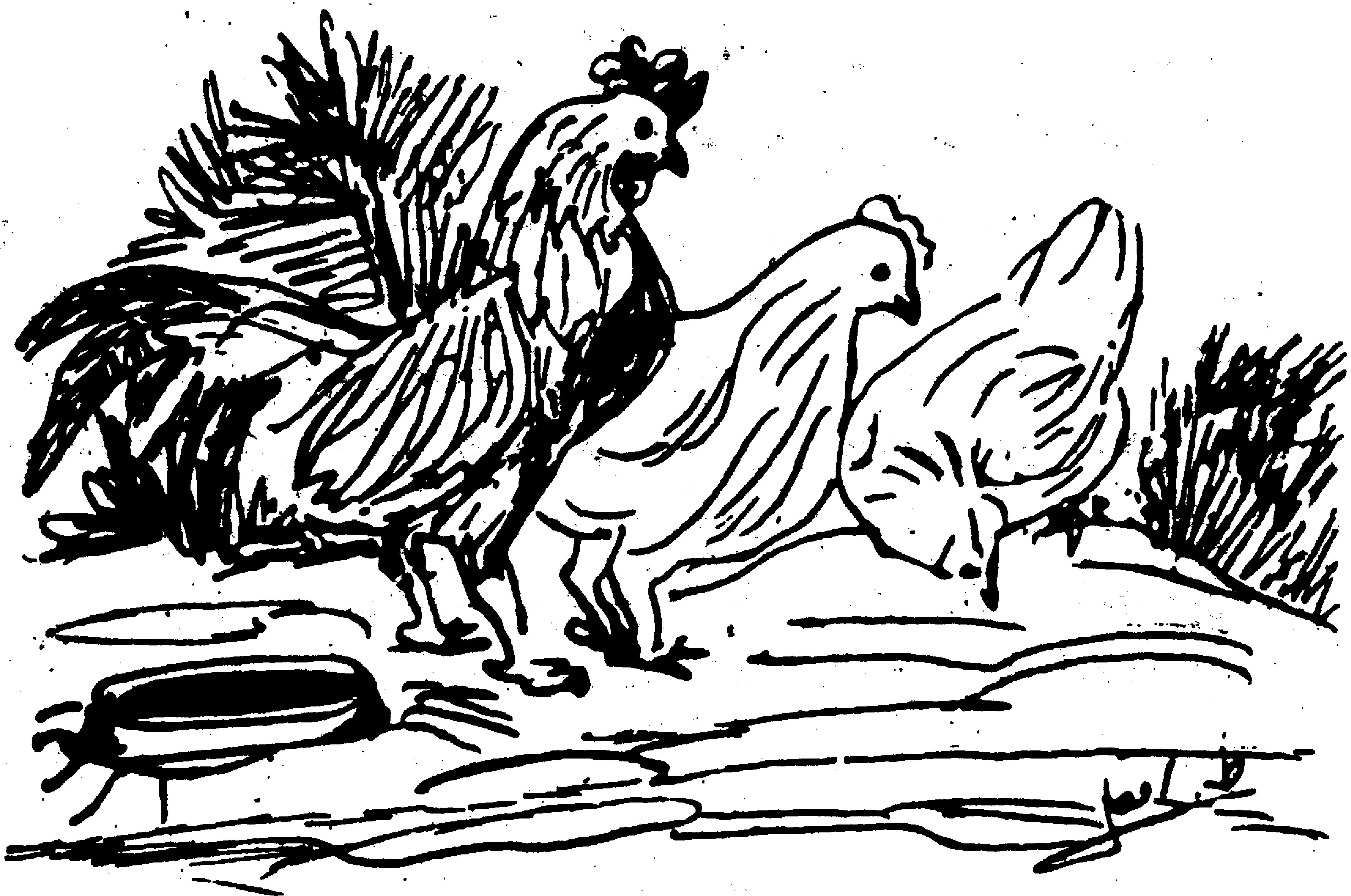
عاقبت اندیشی شرط عقل‌است

سلطنت شیر

حیوانات دشت وجنگل با هم‌جمع شده شیری را به سلطنت انتخاب کر دند. این شیر نه‌قهر آلود وبیرحم بود ونه ظالم بلکه مانند یك شاه بسیارعادل‌ومهربان بود .

شیر در زمان سلطنت خودفرمانی صادر کرد که تمام حیوانات اعم از پرندگان وجانوران چهارپا باهم‌گردآیند و با هم چنان اتحادیه را تشکیل‌دهند که درآن گرگ وبره، پلنگ وبزغاله، سگ وخرگوش‌همه باهم دریك فضای دوستی وصلح مطلق زندگی کنند.

خرگوشی ازین اتحادیه‌خوشحال شده وبا نشاط زیاد گفت:« اوه ... من‌چقدر آرزوداشتم چنین روزی را به چشم به‌بینم که درآن ضعفا بدون‌ترس وخوف در پهلوی اقویا بسر برند.»



خروس ودانهٔ الماس

خروسی را گویند در کشت‌زاری مصروف پالیدن غذا بود تا شکم خود و ماکیان خود راسیر کند. درین اثنا چشمش به چیز درخشندهٔ افتاد. نزدیک رفت و دید که‌دانهٔ الماس‌است. خروس دانه الماس را بمنقاربر داشت و آنرا به ماکیان خود نشان داده گفت: «این دانه‌الماس است واگر بدست انسانی می افتاد ثروت بزرگی‌نصیب او میشد.»

ماکیان درینجا سخن او راقطع کرده وبه خنده گفت: «ولی ایکاش ما بعوض آن یک‌دانه جو ویاجواری می یافتیم که آنرا میخوردیم.»

* * *

ماهیگیر نینواز

ماهیگیری را حکایت کنندکه نینواز ماهری بود. روزی جال ماهیگیری خود را با تولهٔ‌خویش بر داشت وبسوی دریا

روان شد، در ساحل دریا روی سنگ بلندی نشست وبا امید اینکه شاید ماهی ها از آواز توله او بوجدآمده ورقص کنان داخل جال او خوا هند شد، به نواختن توله پر داخت.

ماهیگیر چندین ترانه دلچسپ توسط نی نواخت. وقتی دید هیچ فایده ازآن حاصل نشد نی را بکنار گذاشت وجال را بدریا انداخت. چون مشا هده کرد ماهیهای زیادی در داخل جال او رقص میکنند سر خود را باتعجب حرکت داده وبما هی ها گفت: «ای حیوانات موقع ناشناس من وقتی بشماموزیك نواختم شما رقص نکردید وحالاکه مو زیك نیست با خوشی به رقص می پر دازید.»

* * *

مسافر وسگش

مسافری برای سفر آمادگی میگرفت پس ازآنکه ازباربندی وجمع کردن سامان فارغ شده میخواست بسوی سفر رهسپار گردد، دید که سگش نزدیك دروازه ایستاده وگردن خودرا باپنجالهای خود میخارد. مسافر سگ خود را بالهجه نسبتاً تندی مخاطب ساخته گفت:

«چرا اینطور آرام نشسته ای آیا نمیدانی موقع سفر باید کاملا آماده باشی من همه چیز راآماده ساختم، بجز تو. زود باش بیا بامن.»

سگ درحالیکه دم خودراحرکت میداد بصاحب خود گفت:

«من از تو پیشتر آمادگی داشتم. فقط انتظار شما مرا باینجا نشانده است وبس.»

ملا متی رابه دوش آنانیکه ملامت میـ‌ـسند نباید گذاشت.

پرستو وزاغ

پرستو وزاغی بالای شاخچه درختی نشسته باهم مشا جره

داشتند وهریك میخو است ثابت کند بال وپر او نسبت به دیگرش بهتر است. نزدیك بود این مشاجره شکل دشمنی را بخود بگیرد. درهمین وقت زاغ دانا با این جمله کوتاه مشاجره را ختم کرد :

« بال وپر شما در بهار بسیار خوب است اما بال وپر من مرا از سردی زمستان حمایت میکند .»

ای بسا رفقای لشم که بوقت ضرورت بدرد نمیخورند.

شبان و گاو گمشده او



شبانی نزدیك یکی ازجنگل های انبوه که علف فراوان

داشت هر روز گاووگو سفندان‌خود رابه چرا میبرد. روزی‌یکی ازگاو های خـود را گم کـرد. بیچاره حیران وسر گردان این طرف وآنطرف میدوید تا مگراز گم شدهٔ خود نشانی پیـدا کـند. بعد از جستجوی زیـادباخود عهد کرد که اگر فـقط دزد را پیدا کند گوسفندی رابه شکرانه‌پیداکردن دزدقربانی خواهد داد. این بگفت وبسوی‌یك تپه کـو چـکی روان شد. همینکه به بالای‌تپه رسیدمتوجه‌شد که شیر بزرگی گاو او را دریده وبخوردن مشغول است.شبان از دیدن‌شیر که بسیار نزدیك اوبود ،به‌ترس افـتاده‌چشمهایش سیاهی وپا هـایش سستی کر د. بیچاره درینحال‌دوباره‌با خودعهد کرد که‌اگـر ازین‌تهلکه نجات‌یابد دوگوسفندراقربانی خواهدداد. یك‌گوسفند برای پیدا کردن دزد وگوسفندیگر برای اینکه از چنگال‌شیر نجات یافته است .

درخت سیب وانار

یك درخت سیب ویك درخت‌انار در کنار هم غرس شـده بو دند. روزی بین هردو درخت‌مناقشه رخداد. هر کدام‌میگفت که او نسبت بدیگرش زیبا تراست.وقتی‌مشاجره آنها بسیار طولانی وشدید شدبته خاری‌ازباغچه همسایه سخن آنهـا را قطع کرد وگفت :

« عجب است که شما لاف‌زیبایی میزنید آنهم در مقا بل من.»

دهقان وکبك

دهقانی از دست مرغابی هابتنگ آمده بود . بیچاره چند مرتبه بزمین‌خود تخم‌پاشیدولی‌مر غابی هاتخم هارا میخوردند. دهقان مجبور شدبازتخم‌بپاشدولی‌این مرتبه برای گـرفتاری

مرغابی های دزد دامی نهاد وباین تر تیب یکعده زیـادی از مرغابی ها را اسیر کرد .

در بین این مرغابی هاکبکی نیز اسیر شده بود. کبـك که برای رهایی خودبسیاردستو پازده بودپایش نیزشکسته بود وقتی دهقان مر غابی‌ها را می‌گرفت ونو بت به کبك رسید، کبك با عجز والحاح درخواست‌کرد: «آقالطفاًمرا آزاد کنیدبپای شکستهٔ من رحم‌کنید. بر علاوه‌من مرغابی نیستم‌بلکه یك‌پرندهٔ بی‌آزار هستم که همیشه‌باوامر پدرو مادر خود گوش داده ام. ببین‌حتی بالهای‌من‌هم ازبالهای‌مرغابیها فرق دارد. بر من‌رحم کنید واین مرتبه مرابببخشید.»دهقان خندهٔ بلندی کرد وگفت: «شاید تمام چیز هائیکه‌میگویی‌درست باشد اما من ترا همرای همین دستهٔ دزدان یعنی‌مرغابی‌ها اسیر کرده ام .»

* * *

آهوبچه ومادرش

آهوبچهٔ که‌با مادر خوددر مرغزار سر سبزی چرا میکرد از مادر خود پرسید: «مادرعزیزتو از بعضی سگها کلانتر هـم هستی در دویدن هم از آنـهاچالاکتری بر عـلاوه دو شـاخ قوی همداری پس چرا ازسگها اینقدرمیترسی ؟» آهو تبسمی کرد وبه فـرزند خود گـفت: «من میدانم که‌گفتار تـوصادق است وتمام صفتهائیراکه بیان کـردی‌من داراهستم اما باتمام آن تنها آوا ز سگ گو چکـی‌مراآنقدر میلرز زاند ومیترساند که نز دیك به ضعف میشوم واز همین سبب با سرعتی‌هرچه تمام تر روبه گریزمی نهم .»

استدلال به اشخاص جبون‌شجاعت نمی دهد .

خرگوش وسنگ‌پشت

خر گوشی در یکی ازمرغزارها به گشت وگذار می پرداخت ناگاه نظرش به سنگ پشتی افتاد. خر گوش از مشاهده پا های کوتاه ورفتار آهسته وبطی سنگ پشت تعجب کر ده و او رابانگاه استهزا آ میز ی می نگریست. سنگ پشت مو ضوع را به فراست دریافت وباخنده گفت: «خر گوش عزیز، رفتار آهسته مرا باتمسخر مبین زیرا هر چند تو مانند باد تیز هم باشی من در مسابقه دویدن از تو سبقت خوا هم کرد .»

خر گوش از شنید ن این حرفهای سنگ پشت خنده بلند واستهزا آمیز را سر داده گفت: «این کارغیر ممکن است» سنگ پشت گفت: «بفرمائید این من واین تو و اینهم میدان مسابقه»

هردو برای مسابقه آماده شدندو باتفاق روباهی رابه حیث حکم وریفری تعیین نمودند. روباه میدانی را بر ای این مسابقه تخصیص داد . وسنگی را درآنطرف میدان گذاشت که گول نهایی آنها باشد. سپس هردو راامر آماده باش داد وبعدازچند ثانیه هردو رابدویدن ا مرکرد .

سنگ پشت بر فتار خودادامه داد. اما خر گوش که به چالاکی وسرعت خود سخت مغرور بود باین موضوع چندان اهمیتی نداده و در زیر سایه درختی باستراحت پر داخت.

تصادفاً خرگوش در همانجا به خواب رفت. وقتیکه بیدار شد باتمام توانا یی شروع بدویدن کرد. ولی افسوس که وقت گذشته بود. سنگ پشت بهدف رسید وروباه ختم مسابقه را به نفع سنگ پشت اعلان نمودخرگوش افسوس کنان گفت: « یك لحظه غافل ماندم وصدساله را هم دور شد .»

سگ وتصویر

گویند سگ حریصی پارچه‌گوشتی را از دکان قصابی دزدیده فرار کرد. در بیرون‌شهر مجبور شد ازدریاچهٔ



عبور کند. در همین اثنا تصویر خود را در آب دید وفکر کرد سگ دیگری است که پارچهٔ گوشتی دردهن دارد.

سگ حریص خواست آن‌پارچه‌گوشت دیگر رانیز بدست آرد.

باین منظور باسرعت هرچه‌تمام‌تر بالای تصویر خود حمله‌کرد ولی وقتی‌باشتباه وحرص‌بیجای‌خود متوجه شد که گوشت خودش رانیز آب‌در ربوده بود.

حارص محروم است

کورموش ومادرش

میگویند چوچهٔ کور موش روزی مادر خود را مخاطب ساخته گفت :

« مادرجان، من بینا هستم وهر چیز رابه خوبی دیده می‌توانم .»

مادرش برای اینکه اشتباه فرزندش را باو بفهماند و هم عملاً اورا تادیب نماید، چنددانه مرچ سیاه راپیش چشم او گرفته وگفت: «بگو به بینم دردست من چیست ؟»

ـ« دردست شماسنگ ریزه است.» مادرش متاثر شده و گفت :

«فرزند تو نه تنها کورهستی بلکه میترسم حس شامه ات را نیز از دست داده باشی .»

* * *

خرس وروباه

خرسی راگویند که ازانسان دوستی خود لاف میزد ومیگفت که نسبت به تمام حیوانات اوبه انسانها بیشتر مهربان است . وبسبب همین مهربانی است که حتی به مردهٔ انسان ضرر نمی رساند. روباهی که لاف وپتاق اورا می شنید باخندهٔ مزاح آمیزی گفت:« ای کاش مردهٔ انسانهارا می خوردی امازندهٔ شانرا نمی آزردی.»

* * *

تنبیه عملی

پیری فرزندان خودراهمیشه باتحاد و اتفاق دعوت می کرد. روزی ضمن نصایح پدرانه خواست ملمت نفاق را عملا

بآنها مجسم سازد. روی این‌منظور فرزندان خود را امر کرد تایکدستهٔ تیری به نزد اوحاضر کنند. وقتی تیر هاآورده شده پیر روشن ضمیر دستهٔ‌تیر را بهریك از فرزندان داده وایشان‌را بشکستن آن‌امر کرد. فرزندانش باتمام قواکوشیدند تادستهٔ تیر رابشکنند ولی‌مو فق نگردیدند. بعد ازآن که همه برناتوانی خود اعتراف‌نمودند پیر مرد دسته تیر را بر داشت وتیر هارا یکایك‌بیرون کشیده بشکست. بعد از آن روی خود را بسوی‌پسرانش که تاآندم معنی این حرکت را نمیدانستند گردانیدو گفت :

«ارجمندان، این حرکت من‌برای شما یك تنبیه عملی را تمثیل میکند. اگر شما ما نندهمین دسته تیر باهم متحد و یك دست باشید هیچ قوهٔ به‌شکستن شما قادر نخوا هد شد. بر عکس اگر نفاق وشقاق‌در بین شما راه یافت آنوقت ضعیف ترین دشمنی شما رامانند این تیرهای که‌من‌شکستم خوا هد شکست .

آری باتفاق جهان میتوان گرفت

شکاری ملخ

پسری ملخها راشکار میکرد.در حالیکه یك تعداد زیاد ملخ را هم شکار کرده بود نا گهان‌به‌گژدمی برخورد کرد. پسر آن را هم ملخ تصور کرده دست‌خود را دراز کرد تا او را بگیرد گژدم در مقابل نیش خود راباو نشان داده گفت:

« پسرك بهتر است از شکارمن صرف نظرکنی والانه تنها مرا بلکه‌همه ملخهای را که به‌زحمت جمع کرده ای نیز از دست خوا هی داد .»

ماده شیر

روزی بین حیوانات مناقشه رخداد. مناقشه روی این موضوع بود که کدام یك از حیوانات حق دارد از تولید فرزندان زیاد افتخار کند بالاخره تمام حیوانات بطرف ماده شیری که در آن نواحی بود رفته واز او پرسیدند که او سالانه چند فرزندی بدنیا می آورد. ماده شیر ازین سوال خندهٔ بلندی سر داد وگفت: «من سالانه یك فرزند بدنیا می آورم اما فراموش نکنید که این فرزند باتمام معنی شیر بچه است.»

یکی مرد جنگی به ازصدهزار.

* * *

کوه پراضطراب

کوه بچه ایرا حکایت کنند که بسیار به غضب آمده بود وآه وفریاد زیاد از آن بر می آمد. مردم دور ونز دیك رفتند تا ببینند چه واقعه رخداده است. در حالیکه همه مردم انتظار داشتند که شا ید مصیبت بزرگی رخداده باشد با تعجب متو جه شدند که از میان سنگها یك موش کو هی بدر شد.

بسا شخصیتهای بز رگی که ازواقعات بسیار جزیی بیحوصله میشوند.

* * *

سگ وگاوها

سگی را گویند در آخور گاوها جا گرفته بود وگاو ها را با غریدن وغو غو می ترسانید ونمی گذاشت آنها کاه بخورند. گاو ها ازین حرکت بسیار خلق تنگ شده ویکی از آنها بدیگر خود گفت: «چه سگ خودخواهی! خودش کاه خورده نمیتواند و مارا نمیگذارد از کاهی که برای ما گذاشته شده است استفاده کنیم « نه کاه میخوردونه آخوررا تخلیه میکند.»

کلنگ و گرگ

گرگی راگویند که پارچهٔ کوچك استخوانی در دهان او بند ما نده بود و با کلنگی موافقه کرد که اگر استخوا ن



مذکور را از دهان او خارج کند انعام هنگفتی باو خوا هد پرداخت . کلنگ سر خود رادر دهان گرگ داخل کرد واستخوان رابه منقار بیرون کشید وبعد منتظر شد تا گرگ به وعده خود وفا کند. گرگ معنی انتظار او را فهمید وباو گفت: « منتظر مباش. تو انعام خود را دریافت کردی .»

کلنگ گفت: «چطور؟»
گرگ گفت: «آیاهمین انعام‌بزرگی بتو نبود که سر خودرا از دهان یك گـرگ بسلا مت‌بیرون کر دی ؟»

* * *

شیرو موش

شیری‌بخواب رفته‌بود. موشی‌از سوراخی بدر شد و بـدون اینکه ملتفت شود از بالای سرشیر عبور کرد و اورا از خواب بیدار ساخت. شیر برخواست،موش راگر فت وتا خـواست او را بکشد موش بناله وزاری‌در آمده التجا کـرد که اگـر سلطا ن حیـات او را ببخشدموش‌ابداًاین‌احسان وبزرگواری اورا فرا موش نکرده ورو زی‌احسان او را با احسان مقابله خوا هد کرد .

شیر گفتار موش را بابنیهٔ‌کوچك و ضعیفش مقایسه کرد و بعد با خندهٔ استهزا آ میزی‌او را رها نمود .

مدتی ازین واقعه نگذشته بودکه شیر در دامی که شکاریان برای گرفتن او نهاده بو دندگرفتار شد. هرقدر دست‌وپا زد باتمام قدرتی که داشت‌عاجزشد و نیتوانست خـود را از ریسمان های قوی نجات دهد.وقتیکه مایوس شد شروع کرد به فریاد وغریدن. موش اتفاقاًآوازش راشنید‌بمددش شتافت وقتی ریسمان های قوی را باددانهای تیز خود برید وشیر را آزاد ساخت بالهجه صمیمانه به‌شیر گفت:« شایـد سلطان هیچگاهی تصور نمیکرد کاری‌راکه شیران از انجام آن عاجز آیند موشی به سهـولت آنرااجرا نماید .

ای‌تـوانائی بزور خود مناز ماضعیفان آنچه نتوان‌کرده‌ایم

گادی ران

گادی رانی را حکایت کنندکه در بیابان ریگزاری گادی را بسرعت میزاند وهر لحظه‌اسپ‌گادی را قمچین میزد تا سریع تر حرکت کند. هنوز فاصله‌زیادی را طی نکرده بود که ناگاه عراده های گادی در ریگ‌فرو رفت واسپ از رفتار باز ماند. گادی رانْ از گا دی‌پائین‌شد وبه چهارطرف‌نظر انداخت تا مگر کسی را پیدا کند که‌ازو استمداد نماید. وقتی هیچ کس را درآن نواحی ندید ازغایت مایوسی دست‌دعا بلند کرد وگفت: «ای خدا به فریادمن بیچاره برس.» گویند مردی روحانی حاضر شد وگادی‌ران‌راچنین مخاطب ساخت:

«فرزند عزیز، بیهوده فریادوخروش مکن. اولتر از همه شانه های قوی خود را به‌بازوی‌گادی داده وعراده را ازریگ بیرون ساز. اگر کوشیدی ونتوانستی‌بعداز آن‌دعاواستمداد نما.»

جائیکه نقد عیش کف جهدمیبرد
حیف استْ‌اگرزدست دعاآستین پراست

* * *

مار ودهقان

ماري در سرمای شدید زمستان‌یخ بسته بود بحدی که مجال حرکت نداشت.دهقاني تصادفاًاز نز دیك او عبور كرد. حس عطوفت ورحم دهقا ن تحريك‌شده و مار را بر داشته روی سینه خودگذاشت تاگرم شودواز مردن نجات یابد. وقتیکه مار آهسته آهسته گرم شد وجان گرفت فوراً دهقان بیچاره را گزید. دهقان در لحظات‌آخرین زندگی به خویشان و اقربایش که دور اوجمع بودندگفت: «واقعاً سزای خود را یافتم والا نباید با چنین‌موجودموذی تر حم میکردم.»

مردلافزن

مردی لاف زن ودروغگو راحکایت کنند که بغرض تفنن به بعضی از ممالك سفر میکرد.وقتی ازیك مسافرتش به خانه برگشت نمود ،دوستان بدیدن او آمدند. یکی از دوستان ازو خواهش کرد تا از تجارب مسافرت خود چیزی بگوید. مردلاف زن که همین سوال را آرزو میکرد به دوزانودرآمد و گفت: « در ایام مسافرت کارهای بسیار قهرمانانهرا انجام داده ام. یکی ازین کارهای خارق العاده دریك جزیرهٔ یونان صورت گرفت. درین جزیره مردم جمع شده بودند وسپورت مین ها به خیز زدن مهارت سپورتی خودرا نشان میدادند. من هم درین سپورت شرکت کردم. ولی من به فاصله زیادی ازهمه این مردم پیش شدم، بحدی که همه حیران مانده بو دند. این شجاعت را بسیار ی از مرد مان همان جزیره به چشم سر میدیدند و شما می توانید از ایشان بپر سید.» یکی از حا ضرین سخن او را قطع کر ده گفت :دوست عزیز؛ اگر آنچه گفتی حقیقت باشد حاجت به شا هدوگواه نیست . فرض کنید اینجا همان جزیره است واینهم شما. بفر مائید شجا عت خود رابما هم نشان بد هید .»

گرگ در لباس گوسفند

گرگی با خود اندیشید که او میتواند بدون زحمت غذا بدست آرد. روی این منظورپوست گو سفند ی را پوشید ودر رمه خود را یکجا سا خت.شبا ن هنگام شب گوسفندان را در منزل قفل میکرد گرگ هم در بین گوسفندان بود شبان عادت داشت که شبانهی آمدویك گوسفند را برای غذای فردا میکشت. اتفاقا در آنشب گرگ را بر داشت وگردنش را برید .

چاه کن را چاه در پیش .

سنگ پشت وعقاب

گویند سنگ پشتی در ساحل دریاچه آهسته آهسته راه میرفت درینوقت متوجه شد که پر نده های بحری باچالاکی اینطرف وآنطرف می پـر یدند. سنگ پشت از مشا هدهٔ رفتار خـود



وپرواز پرندگان متاثر شده وبه آنها شکایت کنا ن گفت : «من بسیار بد قسمت هستم که هیچکس بمن درس پر واز کردن رانیا مو خت .»

عقابـی در آن نز دیکـی به پرواز بود وقتی شکایت سنگ پشت را شنید نز دیك آ مـدوگفت: «اگر من ترا طرز پرواز

بیاموزم بمن چه پاداشی خواهی داد؟»
—«اگر تو مرا پرواز بیاموزی من تمام ثروت بحیرهٔ سرخ را بتو پاداش خواهم داد.»
—«درست است من قبول دارم و ترا پرواز می آموزم.» طبق این موافقه عقاب او را درچنگال‌های خود گرفته بهوا بردوبعد او را ازهوا رها کرد تاپر وازابتدائی را اجرا کند.

سنگ پشت بیچاره سخت بر زمین خورده وسنگ او پارچه پارچه شد. بیچاره درحالیکه نزدیك بمرگ بود باخود گفت: «من سزای خود را دیدم چه من که به مشکل در روی زمین راه میروم چرا هو س پرواز ابر هارا در خیال خود جا دهم.»

اگر تمام آرزو های انسان تکمیل شود ای بساکه به تباهی او خواهد انجا مید.

ثروتمند خسیس

ثروتمند خسیسی را حکایت کنند که تمام دارائی خود را فروخت ودر عوض چند خشت طلا خرید. خشتهارا درنزدیك دیوار کهنه ای دفن کرد.

ثروتمند هر روز میر فت واحوال میگرفت تا کسی آنرا نبر دارد. یکی از مزدوران اوازین حرکت با دارش مشتبه گردید. این مزدور کار روزدیگر رفت زمین را کاوید و خشت هارا دزدیده فرار کرد. مرد ثروتمند روز دیگر دید که خزانه اورا دزدبرده است. ازین سبب شروع کرد به گریه و زاری حتی از غصه زیاد موهای خود را می کند بر سر وروی خودمی زد. یکی ازهمسایه هایش بی تا بی او را دیده نصیحت کنان گفت: «اینقدر غم و اندوه را بخود راه مده برو چند دانه سنگ را درهمانجا دفن کرده تصور کن که همان خشت های طلاست.»

برای نهادن چه سنگ وچه زر

پاد شاه بقه‌ها

روزی بقه‌ها نزدجوپیتر (۱)شکایت‌کردندکه‌آنها رهبری ندارند و باید برای شان پاد شاهی‌تعین‌گردد. جوپیتر به سادگی آنها پی برد ویك کندهٔ تز رگ‌چوب را در بین همان حوضیکه بقه ها در آن شنا میکردند، انداخت. بقه ها از صدای کندهٔ چوب تر سیده در غار های‌خودمتواری شدند . اما دیری نگذشت که دیدند کندهٔ چوب‌موجود بیحرکتی است. بقه‌ها بیرون آ مدند وبالاخره بحدی‌دیده درا شدند که گاه با لای کنده بالا میشدند وگاه پائین‌می آمدند. بعد از چندی فکر کردند که جو پیتر آنها راتحقیر کرده است .

لهذا دوباره شکایت کر دندوآرزوی پاد شاه دیگری‌نمودند این مر تبه برای شان یکنوع‌ماهی فرستاده شد. وقتی بقه هادیدندکه‌این ماهی‌بسیارطبیعت‌نرم وخوب داردبازبه جو پیتر شکایت کردند. جو پیتر ازین‌مشکل پسندی آنها متاثرشده واین مر تبه بر ای شان بقه‌خورك را فرستاد. بقه خورك آنهارا یکایك طعمهٔ خود ساخت‌بحدی که چند روز بعد یك‌بقه درحوض وجود نداشت تاآوازخود را بیرون کشد.

کبوتر تشنه

گویند کبوتری‌ازتشنگی زیادبه جان رسیده و در تلاش پیدا کردن آب هر طرف پروازمیکرد. ناگهان‌نظرش‌را تصویری جلب کرد که در آن یك جام پراز آب رسم شده بود. کبوتر بدون اینکه بداند جام آب جزتصویری بیش نیست باسرعت بطرف تصویر پرواز کرد وخودرا بشدت بروی تصویر زد. باثر این عجله‌بالهای اوشکست. کبوتر برزمین افتاد ورهگذری آنرا بر داشت تا از گوشت اوشوربای لذیذی بر ای خود ترتیب دهد .

هرعمل بدون تامل خطر ناك است.

---

(۱) ازآلههٔ قدیم یونان .

خروسگ

در یکی از دهات مردزمینداری زندگی داشت . این مرد یك خر ویك سگ داشت. خر راهمیشه درطویله نگه میداشت ،کاموجو کافی باو میداد. از طرف روزخر را بکار می انـداخت. اما سگ باحرکات دلچسپ صاحب خود رابحدی فریفته خود ساخته بود که صاحبش هر وقت بیرون میرفت یا او را با خود می برد ویا چیزی خور دنی بـر ایش می آورد. خر از مشاهدهٔ ایـن وضع خیلی متاثر شده وباخودفکر میکرد که او چقدر بدبخت است که تمام روز کار میکندوزحمت میکشد. در حالیکه سگ بدون اینکه کدام زحمتـی راتحمل کند از لطـف صاحـب برخور دار است. روزی باخودفکر کرد که او هم میـتو انـد حرکات سگ را اجرا کنـد وبدانوسیله در دل صاحب خـود راه یابد. روی این منظور روزی ریسمان را پاره کرد وبه طرف خانهٔ صاحب خود دوید. پاهای خود را بلند کرده وشیشه ها را بالگد شکستانـد . بعد ازجست وخیز زیاد، عیناً مانند حرکات سگ، بطر ف صاحب خود رفت. دم خود را حرکت میداد وبعد پاهای خود را بلندکرده بروی سینهٔ او زد. بعـد بطرف میز والماری رفت وهمه را با خیز و جست شکستاند. بعد از آن دوباره بطرف صاحب خود رفـت وپـا های او را به لیسیدن شروع کرد وبعد به طرف عقب او رفت وپا ها ی خود را به شانه های او کوفت.دهقانان از شنیدن آواز ها ی شکست و ریخت بطرف خانهٔ زمیندار دویدند .

وقتی دیدند زمیندار بیچاره درخطر است فوراً خر را پس از لت وکوب گرفته وبه طـویله بسته کردند. خر کـه بسیار لت خورده بود با خـود گفت:«تمام این بدبختی را خودم بالای خود آور دم. من باید به زحمت خود قناعت میکردم. بدون اینکه از تنبلی وبیکاری رفیق خودحسد ببرم .»

بزکوهی وروباه

روباهی که در چاه عمیقی در افتاده بود هر قدر تلاش کردتا خود را از آن بیرون کشدجز مایوسی ثمری ندید. تصادفا یك بز کوهی که از تشنگی بجان آمده بود بامید یافتن آب نزدیک



همان چاه رسید. بزوقتی چشمش به روباه افتاد از او پرسید که آیا آب چاه شیرین است .روباه حالت بدبختی خود را پنهان کرد وبا چهرهٔ خندان گفت که آب این چاه شیرین ترین آبهای دنیاست. بعدازآن بز را تشویق کرد که از آن آب خود را محروم نسازد بز که تنها به تشنگی خود فکر میکرد بلون تعقل خود را بچاه اندا خت.

وقتی آب نوشید وتشنگی خودرا تسکین داد روباه اورا از بد بختی که‌هردو به آن مبتلاشده بو دند اطلاع‌داد. برعلاوه چنین‌نقشه‌را برای نجات‌هردوی‌شان پیشنهاد کرد:« اگرتودو پای پیش خود را بدیوار چاه‌بگذاری وسر خود را پائین‌کنی من بالای شانه های تو بالاشده‌از چاه‌بیرون‌میشوم وبعدبیرون کردن توکارمشکلی نیست.»بز این‌نقشه‌را قبول کرد وروباه پاهای خودرا بشا خهای بزگذاشته توانست ازچاه بیرون شود. روباه وقتی نجات یافت‌راه فرار درپیش گرفت.

بز اورا ملامت کرده گفت‌آخر من وتو باهم عهد بسته بودیم. روباه درحال‌فرار سررابه عقب گر دانیده جوابداد: «ای‌احمق اگر توبه‌قدر نصف‌ریش درازخود عقل میدا شتی ابداً پیش از فکر راه نجات‌خودرا به چاه نمی اندا ختی وخود رابه چنین مصیبت گرفتار نمی‌ساختی .»

قبل از اقدام به عمل بایدهمه‌اطراف‌وجوانب آنراسنجش نمود.

* * *

مگسها ومرتبان شهد

در یکی از خانه های‌دها تیان‌مرتبان شهد ی شکسته و یك مقدار شهد ازآن بیرون ریخته‌بود. مگس های زیادی این حادثه را غنیمت شمرده ورو‌ی‌شهد نشستند وبخوردن شهد حریصانه شروع کردند. اماوقتی میخواستند حرکت کنند

پا های شان در شهد فرو رفته‌و بند مانده بود . مگس ها در حالیکه نزدیك بمرگ بو دندخود را ملامت کرده ومیگفتند: «ما چقدر احمق بودیم که برای‌یك لحظه خوشی حیات خود را به تهلکه انداختیم .»

انسان وشیر

مردی بایك شیر همسفر شد. هنوز فاصله راطی نکرده بودند که صحبت آنها به مناقشه کشید و هردو به توصیف نوع خود شروع کردند. مرد میگفت انسانها پر قوت تر وبر تر اند ولی شیر گفتهٔ او را ردکرده میگفت که شیر ها پر قوت تر وبهتر اند. در همین مباحثه بودند که چشم مرد به لوحهٔ سنگی بر خورد که در آن شکل انسانی که شیری را زیر پا خوابانیده وعاجز ساخته است نقش شده بود. مرد فوراً شیر رامخاطب ساخته گفت: «ببین آیا نقش این سنگ شاهد ادعای من نیست؟» شیر جواب داد: «ببخشید این نقش را شما انسان ها روی سنگ حك کرده اید. اگر ما شیران نقش کردن روی سنگ را میدانستیم آنوقت شما نقش انسان را میدیدید که زیر چنگال های شیر بیچاره شده است»

طرز دید فرق میکند.

* * *

نرگاو وچرخهای کراچی

یك کراچی رانر گاو ها دردهکدهٔ حمل میکردند. در اثنای راه چرخ های کراچی بفریادوفغان شروع کرده آواز های شکایت آمیزی از آنها بلندمیشد. یکی از گاو ها سر رابه عقب برگردانیده وبه چرخ های کراچی گفت: «شما چرااینقدر بیتابی وناله میکنید تمام بار رامابدوش داریم ولی ما شکایت نمیکنیم پس فریاد شما چرابالا ست.»

آنانیکه بیشتر بار می برندکمتر شکایت میکنند.

دهقان و کلنگها

عده از کلنگها دریك مزرعهٔ که تازه گندم پاشیده شده بود راه یافته بودند وهر روز برای چیدن دانه می آمدند وتخمهای تازه پاشیده را می خوردند. دهقان چند مر تبه مـی آمـدو بافلاخن خود که‌درآن سنگـی نگذاشته بود آنهارا تهدید می کرد. کلنگان از این رمز آگاه‌شدند وبعد بدون اینکه بفلاخن او اعتنایی کنند بخوردن تـخم‌های گندم مشغول میشدند .

دهقان ازین وضع بر آشفت وروز دیگرفلاخن‌خود راهمرای سنگها باخودبر داشت وبسوی مزرعه خود رفت. دید کلنگ‌ها گرد آمده وبه آسودگی بچیدن‌دانه های گندم مشغول انـد . وقتی دهقان بافلاخن خود چندتن از کلنگها رابه زمین‌انداخت کلنگها فوراًمزرعه را ترك وبه‌یکدیگر خود فریاد کنان گفتند: «بهتر است ازین سرزمین‌دورشویم زیرا دهقان حالا تنها به ترسانیدن ما اکتفا نمیکند بلکه‌میخواهد توانایی خود را به ما بفهماند .»

جائیکه سخن تاثیـر ندا ردقوت لازم است .

کلاغ وقو

کلاغی پر های سفید قو راپسندید و خواست‌او هم دارای چنین بال وپری باشد. کلا غ‌باخود فکر کرد که علت پرهای سفید قو جز این نیست که اودر آب دریا شنا میکند. روی این تصور کلاغ ساده دل محلی‌را که در آنجا بـرایش غذای کافی تهیه میشد ترك کرد وکنار دریاچهٔ منزل گرفت تاهر روز در آب غسل کند. کلاغ‌روزانه چندین مرتبه خـود را شستشو میداد تا سفید شود.کلاغ سفید نشـد اما در اثـر گرسنگی از بین رفت.

تغیر عادت طبیعت را تغـیرنمید هد .

شیر مریض

شیری که از غایت ضعف وپیری عقب شکار رفته نمی توانست بهانهٔ اندیشید تا به‌آنوسیله برای خود شکار ی بدست آرد . روی این منظوربه‌لانهٔ خود داخل شد وخود را به بهانهٔ مریضی انداخت تا آوازهٔمریضی او بگوش حیوانات برسد. شیر پیر باخود فکرکرده بود که حیوانات حتماً به بیمارپرسی می آیند و او می‌تواند از آنها برای غذای خود استفاده کند. همینطور هم شدوبسیاری از حیوانات رابهمین ترتیب درید تا آنکه روبا هی‌متو جه گردید هر حیوانی که به لانهٔشیر میرودغایب میشود.روباه حیله شیر را دریافت و وقتیکه نز دیك لانهٔ او رفت‌بیرون دروازه ایستاده شد و از شیر پرسید که مریضی اوچطور است شیر جواب داد: «حالم آنقدر بد نیست. چرابیرون دروازه ایستاده اید لطفاً درون تشریف بیاورید تاباهم صحبت‌کنیم.» روباه گفت: «تشکر، ولی از داخل شدن به‌لانهٔ شما معذرت میخواهم. چه از نقش پای حیوانات بر می‌آیدکه آنها وقتی بخانه شما داخل شدند دیگر از لانهٔ شما خارج‌نشده اند .»

عاقل همیشه از بد بختی‌دیگران تجربه میگیرد .

پشك وخروس

پشکی راحکایت کنندکه دریکی‌از خانه های دهاتی داخل شد وخروسی را اسیر کرد. پشك‌گرچه گرسنه بود اما خواست خروس را اول قانع بسازد وبعد او را طعمهٔ خود گر داند. برای این مقصد خروس رامخاطب ساخته گفت: «چرا با آواز خود مردم را در نیمهٔ شب‌ناراحت کرده از خواب بیدار میسازی ؟» وی گفت:«ببخشید‌آواز من به مفاد انسانها ست. چه همین آواز من آنهارا برای‌کارو بار شان بیدار میکنند.» پشك که دیگر دلیلی ند اشت‌گفت: «ولو تو دلایل زیادی داشته باشی ولی من گر سنه‌هستم» این بگفت وبر خروس حمله کرد .

شیر عاشق پیشه

شیری را حکایت کنند که عاشق دختر دهقانی شده هر روز از جنگل بیرون میشد ونزدیك مزرعه دهقان میرفت



تا شاید دختر او را ببیند. بالآخره تاب هجران نیاورده ونزد دهقان رفت تا دختر اورا برای خود طلبگاری کند. دهقان این عروسی را شایسته نمیدید ولی از طرف دیگر می ترسید و خواهش او را ردکرده نمیتوانست . بالاخره چارهٔ اندیشید وبه شیر گفت: « این افتخار من خواهد بود که مانند تودامادی داشته باشم ولی دختر من از دندان های تیز و ناخن های قوی تو می ترسد .اگر اجازه دهی که دندان های ترا بکشم وناخن های ترا کوتاه کنم آنوقت این عروسی باخوشی صورت خواهد گرفت.»

شیر که دیوانه وار عاشق دختر دهقان شده بود این شرط را قبول کرد. وقتی دندان های شیر کشیده شد وناخن ها ی او قطع گردید، دهقان بیل خودرا بر داشت وشیـــر را مجبور ساخت به جنگل باز گردد ودیگر چنین تقاضایی نکند .

خرس ودورفیق همسفر

دو مردی باهم دوست وهم‌سفر بودند. هنوز راه زیادی‌را نپیموده اند که خـــرسی باآنهامقابل شد. یکی از آنهابچالاکی بالای درختی بالا شد وخود رازیر شاخه هاي در خت پنهان کرد. مرد دوّ می چون دید که‌مورد حمله قرار گرفت خود را بروی زمین‌انداخت. وقتی‌خرس‌بالای سر او آمد واورا بوئید، تصور کرد که مرده است لهذاازاو دور شد، زیرا می گویند خرس‌بمرده انسانهاکار ندارد.وقتی خرس کا ملا از نظر غایب شد مسافری که بالای درخت‌پریده بود پائین آمد ونزدرفیق خود رفــت وبا شو خــی ازوپرسید: «چه موضوعی را آن خرس بزرگ در گوش شمافروخواند .» رفیـــقش جـــوابداد : «خر س مذکور نصیحتی کرد:کسیکه دوست خود را در حال خطر تنـــها میگذارد شایسته‌دو ستی نیست .»

بزوشبان

شبانی که در یکی ازصحراها بز های خود را می چرانید یکی از بز های او از رمه دورشد. شبان هر قـــدر اشپلاق کرد تابز باز گردد بزبه‌اشپلاق‌او اعتنایی نکرد. شبان سنگی را بر داشت وبه بز حواله‌کرد.تصـــادفاً سنگ به شاخ بـــز رسیـــد بحـــدی کـــه شا خ بزشکست وخون جاری شد. در وقت باز گشت شبـــان از بزخواهش کرد ازین واقعه بـــه صاحب خود چیـــزی نگـــوید .بز در جواب گفت: «ای شبان بی‌عقل آیا فکرنمیکنی‌که اگرمن‌خا موش باشم شاخ من‌شهادت میدهد .»

پنهان کردن چیزی که پنهان‌نمیشود شرط عقل نیست .

پسر حریص ومرتبان پسته

پسر حریصی دست خود رادر مرتبان پسته داخل کرد وتا امکان داشت یك مقدارزیادپسته را در دست خود گرفت. وقتی میخواست دست خود رااز مرتبان بیرون کشد. مشت او آنقدر پر بود که از مر تبان بدر نمی شد. پسر ازیکطرف نمیخواست از اندازه پسته که گرفته بود کم کند، واز طر ف دیگر نمی توانست دست خودرا بیرون کشد. درینو قت شروع به گریستن کرد .رهگذری که اینحال اورادیدنزدیك شد وباوگفت:« چه میشود که به نصف مقداری که گر فته‌ای قناعت کنی و دست خود را به‌آسودگی از مر تبان بیرون سازی .»

مارودهقان

ماری در دیوار خانهٔ دهقانی سوراخ داشت.روزی از سوراخ بیرون آمد وطفل دهقان راگزیدطفل بیچاره از شدت درد جان داد وپدر ومادرش را سوگوارساخت. دهقان تصمیم گر فت تا از مار انتقام بگیرد .

روز دیگر وقتی مار ازسوراخ بدر شد تابرای خود غذا پیدا کند. دهقان تبر رابر داشت وباو حمله کرد. اما عوض اینکه سر مار را ببرد دم‌او را برید ومار بسوراخ خود خزید وجان به سلامت برد.چند وقت بعددهقان باخود فکر کرد که مبا دا مار دو باره ازسوراخ‌بدر شده واو را هم بگزد .

روی این فکر با مار بنا ی‌آشتی را گذاشت کمی نان‌ونمك را نز دیك سوراخ‌مار گذاشت‌مار از مشا هده این حرکت گفت: «بین‌من وتو صلح شده‌نمیتواند، زیرا تو فرزند خود را و من دم خود را هر گز فرا موش نخواهیم کرد. »

تامرادم تراپسر یاد است دوستی من وتو بر باد است

گاو ،خر و بز

مردی گاو، خر و بز خود رادریك طویله نگه میداشت . روزی آنمرد به طویله داخل‌شدوخواست بز را باخود ببرد. بز به غالمغال و دویدن بهر طرف‌شروع کرد . گاو وخر از آنهمه بیتابی بز به‌ستوه‌آمده وگفتند: «چرا اینقدر بیتابی میکنی.ماهم باتو در همینجا زندگی دا ریم‌وتو بـه چشم مـی بینـی کـه هر وقت صاحب ما مارا بیرون‌میکشد بدون غالمغال به همرای او میرویم .»

بز جواب داد: «بیرون کردن‌شما بابیرون کردن من ازطویله فرق دارد. شمارا صاحب ما یابرای دوشیدن شیر ویا بر ای بار بر داری بیرون میکشد.اما‌من میدانم که مرا بر ای کشتن میبرد .»

• • •

خروقاطر

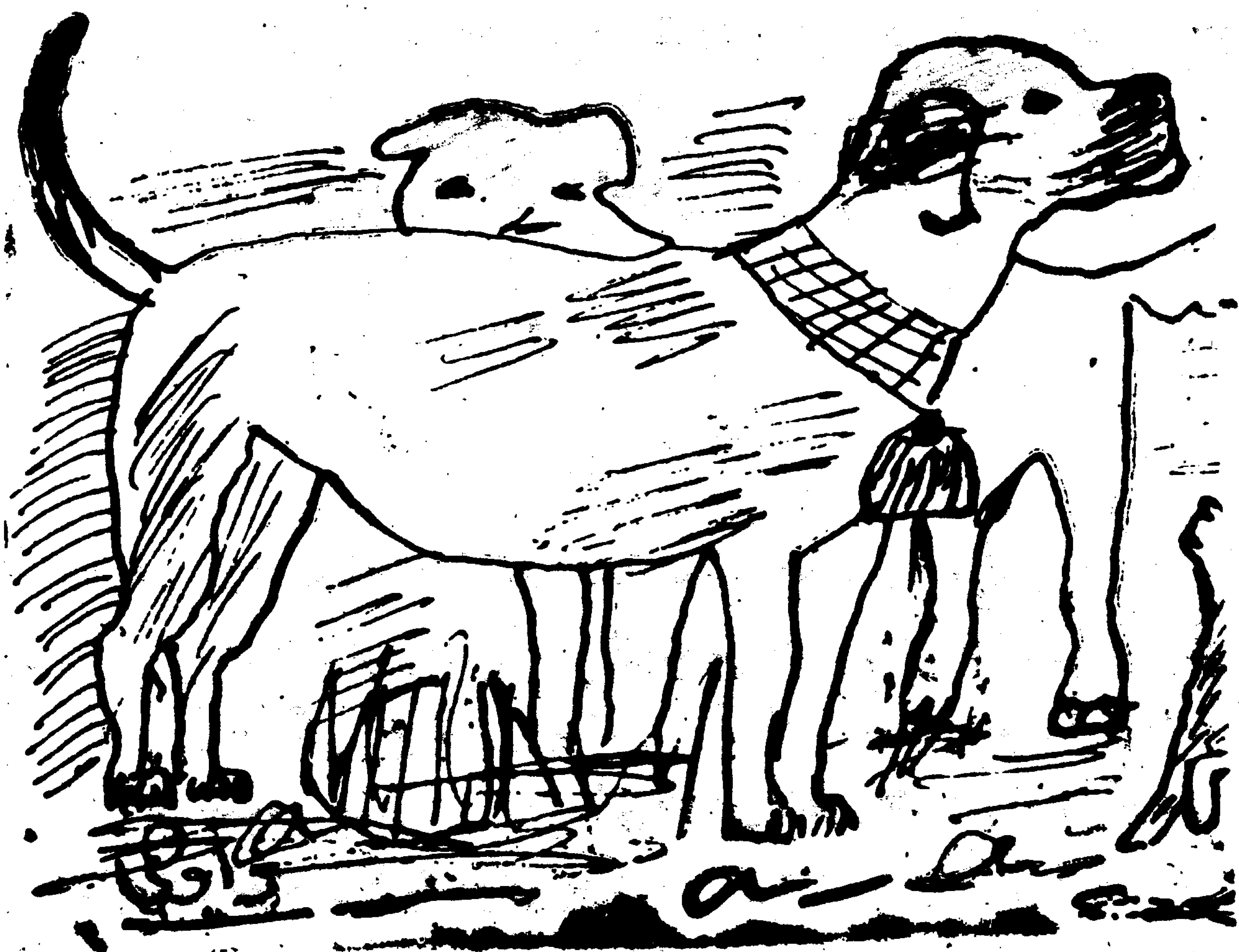
دهقانی را حکایت کنند کـه‌گندم خود را بالای خر وقا طر خودبارکرده‌برای‌فروختن بطرف‌شهر می برد. دهقان بسیاردور از شهر زند گی میکرد وپیش‌از آنکه بشهر برسد باید کوه بلندی راعبور میکرد. رو زی‌خر وقاطر خود رابار کرده براه افتاد. تاوقتیکه راه هموار بود،خر وقاطر براحت راه میر فت اما همینکه نزدیك بکومرسیدندوسر بالایی شروع شد، خـر احساس کرد که بار او سنگین‌تر از آن است که او حمل‌کرده بتواند. بالاخره از قاطرخواهش‌کرد که کمی از بار اورا بردارد زیرا بارش سنگین‌وقابل تحمل‌نیست. قاطـر باین خـواهش اعتنایی نکرد وبراه خود ادامه‌داد. هنوز فاصلهٔ زیادی راطی نکرده بود که خر بیچاره افتادوجان داد .

دهقان مجبور شد تمام بارخر را بدوش قاطر گذا شت

وبراه افتاد. قاطر در حالیکه زیر بار گران ناله میکشید با خود گفت: «واقعاً من جزای خودرا می بینم. اگر من کمی به آن خر بیچاره کمك میکردم، باین روز بد گرفتار نمی شدم. حالا مجبورم که هم بار خود، هم بار خر وهم دهقان رابر پشت خود حمل نمایم.»

سگ خپ گیر

سگی را حکایت کنند که خپ گیر بود وبه خاموشی بهر کس حمله میکرد. صاحب سگ زنگی به گردن سگ آویخت تا اقلا مردم از شنیدن صدای زنگ خود را از سگ نجات



دهند. سگ از دیدن زنگ بسیار مغرور شد ودر تمام بازار به گردش پر داخته آواز زنگ را بلند میساخت. سگ پیری نزدیك او رفته گفت: «زنگی راکه تو به گردن بسته‌ای، کدام مدال افتخار نیست بلکه این زنگ به غرض آن در گردن تو آویخته شده است، تا مردم ترا به حیث یك سگ مؤذی شناخته واز تو پر هیز کنند.»

زن نابینا وطبیب

زن سالخورده ای به نسبت از دست دادن قوهٔ بینایی خودش خیلی ناراحت بود. وقتی شنید طبیب حاذقی چشم های مریضان راتداوی میکند فوراً نفرفرستادوطبیب را بخانهٔ خود خواست. بعد از مذاکره طبیب وزن نابینا، درحضور چند نفر شاهد، باهم فیصله کردند که اگر طبیب چشمان او را علاج کرده، زن نابینا حاضر است یك مقدارپول کافی به طبیب بپردازد. اما اگر نتوانست چشمان اورا معالجه کند طبیب حق ندارد یك پول هم از و مطالبه کند. روی این موافقت طبیب هر روز می آمد وچشم زن سالخورده راتداوی میکرد. ولی از طرف دیگر طبیب مذکور هر روز یکمقداراز اشیا ودارایی زن رادزدیده باخود می برد. وقتی طبیب همه چیز را دزدید بعد از آن چشم اورا بینا ساخت. طبیب به زن گفت: «اکنون چشمهای شما بیناشده بهتراست حق الزحمهٔ مرا بپردازید.» زن در جواب گفت: «چشم من هنوز خوب نشده و من چیزی را دیده نمی توانم لهذا مطابق قرارداد من مکلف نیستم بشما اجرت بپردازم.» طبیب به قاضی مراجعه کرد. قاضی زن نابینارا احضار کرد. زن در جواب گفت: «این مرد راست میگوید که ما با هم قراردادی داشتیم و من به قرار داد خود وفادار هستم. اما من بینا نشده ام زیرا پیش ازاینکه من قوهٔ بینایی خود را از دست بد هم من اشیای قیمتی وسا مان زیادی در خانهٔ خود دا شتم. اگرمن واقعاً بیناشده ام پس چرا آنهمه اشیا را درخانه خود دیده نمیتوانم.»

* * *

عقاب وخروسهای جنگی

دو خروس جنگی برای بدست آوردن قدرت بالای مرغهای دیگر باهم بجنگ خونینی پر داختند. یکی از آنها بالاخره مغلوب

گردیده از میدان گریخت ودر گوشهٔ پنهان شد. خروسی که میدان را فتح کرده بود از غرورزیاد بروی‌دیوار بلندی بالاشده بالهای خود را تکان‌داد وبه‌آواز بلند به آذان دادن شروع کرد. عقابی که در آن نو احی‌پرواز میکرد آواز خروس را



شنید وبا شدت زیادی پا ئین‌شده خروس را در چنگالهای خود گرفته بهوا برد. خروس‌شکست خورده از مشا هده‌این وضع از کنجی که در آن پنهان شده بود بیرون آمده وبعدازآن بدون داشتن کدام رقیب بر مرغان کشت زار به حکمفرمایی شروع کرد .

" تباهی همیشه تکبر راتعقیب‌میکند ."

بچه‌هاو بقه‌ها

عده ای از بچه ها در کنارحوضی بمساعت تیری مشغول بودند. درین حوض بقـه های‌زیادی نیز زندگی داشت. بچه ها دفعتاً متو جه بقه ها شدندوسنگهارا بر داشته بقه ها را هدف قرار دادند. پس ازآنکه یکعده بقه های بیچاره راکشتند یـکـی از بـقـه هـا سـر ازآب بدر کرد وگـفت: «پسران عزیز! لطفاً ازین حرکت دست بر دارید. آیا نمیدا نید آنچه برای شما جز یك ساعت تیری بچگانه بیش نیست، برای ما بیچاره ها مر گ است.»

* * *

نمك فروش وخرش

نمك فروشی هر روز با خرخود بطرف ساحل دریا میرفت واز آنجا نمك خریداری کرده به بازار برای فروش می آورد. وقتی از ساحل دریا بطرف بازارمی آمد همیشه نهر کوچکی را که درراه واقع بود عبور میکرد. روزی خر بابـار نمـك در آب افتاد. وقتیکه از آب بلند شد، چون یکمقدار نمك آب شده بود دید بارش سبك ترشده است. صاحبش دو باره اورا بطر ف ساحل دریا برد تا بار او راپر کند. دروقت باز گشت خـر قصداً خود را در همان نهر درآب اندا خت تابارخود راسبکتر سـاز د. ایـن صـا حـبش مطلب خر را فهمید واو را باز بساحل برد .

اما این مرتبه عوض نمك اورااَسفنج بارکرد. خر بیخبروقتی نزدیك نهر رسید باز خود رابه آب اندا خت. اما وقتیکه از آب بلند شد دید بارش دوچندسنگین شده است. زیـرا بار اسفنج آب زیادی بخود جلب کرده بود. خر مجبور شد آن بار سنگین رابه منزل بر ساند، اما دیگر باخود عهدکرد که خود را در نهر نیندازد .

شیر، موش‌وروباه

شیری از حرارت تابستان‌خسته شده ودر لانهٔ خود به خواب رفته بود . موشی ازسوراخ خود بدر شده از بالای گوش او عبور کرده شیر را ازخواب بیدار ساخت. شیر از جای خود بر خاست وخود راتکان داده وبه پالیدن کنج‌وکنار لانهٔ خود پر داخت تاموش‌راپیداکند. روباهی که اینحال رادید شیر را مخاطب ساخته گفت:«عجب است شیر قوی پنجهٔ مانندتو از موشی بتر سد .»

شیر گفت: «تو اشتباه‌میکنی‌من از موش نمی ترسم. اما شوخ چشمی وجسارت او مرامتأثر میسازد .»

* * * • • •

طفل وگیاه درشت

گویند طفلی گیاه درشتی راگرفته واز گرفتن آن دستش افگار شده بود.طفل فورابطرف‌خانه دوید وبمادر خود گفت: «مادر جان من آن گیاه رابسیار به آهستگی دست زدم اما آن گیاه بیرحم دست مرا افگارکرد .»

مادرش او را تسلی داده وگفت: «عزیزم علت اینکه آن گیاه دست‌تورا افگار کردهمین‌بود که آنرا آهسته وبا ترس ولرز دست زدی. اگر تو آنرامحکم وبدون ترس می فشردی میدیدی که آن گیاه در دست‌تو مانند یك تکهٔ مخملی نرم و بی آزار میبود .»

هر عملی بهتر است بد ون‌ترس وبا اراده متین صورت بگیرد .

مرد دوزنه

مرد میانه سالی که مو های‌او سفید وسیاه بود دو زن داشت. یکی ازین دو زن جوان‌بود و دیگرش‌نسبتاً سالخورده تر . زن سالخورده نمیخواست‌شوهرش نسبت به او جوا نتر باشد و باین سبب هر وقت‌شوهرش نزد او میر فت او می کوشیدموهای سیاه را ازریش‌او بکند تا موهای سفید بیشتر معلوم شود. از طرف دیگر زن‌جوان نیز آرزوداشت شوهرش جوانتر باشد وروی این‌منظورهر وقت شوهرش ازو دید ن میکرد زن جوان مو های سفیدرا ازریش شو هر خود بیرون می کشید. دیری ازین و اقعه‌نگذشت که مرد بیچاره یك تار مو هم در روی خود نداشت.

* * *

ستاره شناس

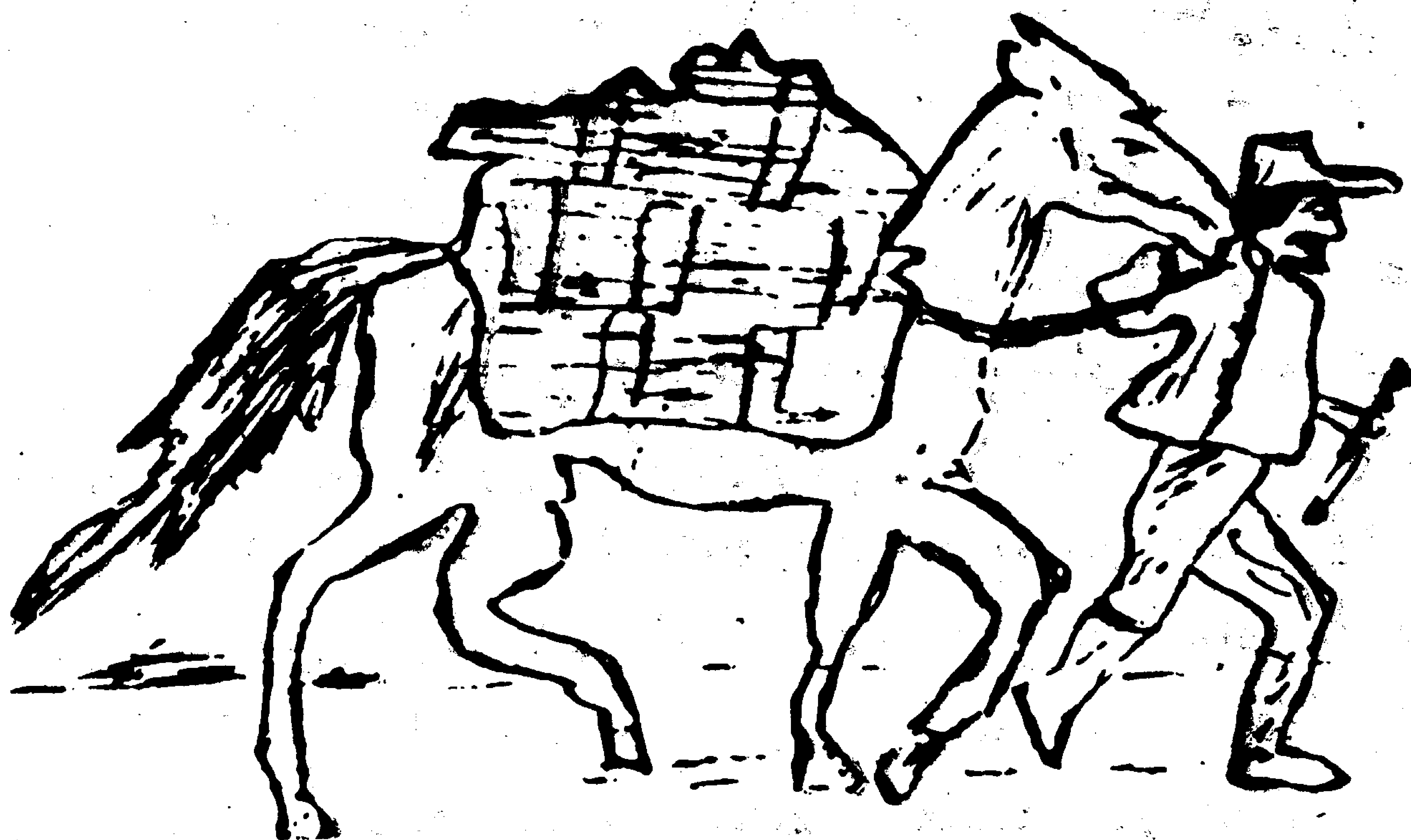
گویندستاره‌شناسی هرشب ازخانه بدر میشد وساعت ها به مشاهدهٔ ستارگان مصروف می‌گردید. شبی ما نند همیشه بیرون شهر رفت تابه تما شای‌ستارگان مشغول گردد. در حالیکه تمام حواسش متو جه‌آسمان‌بودوستارگان رامشاهده میکرد ناگاه پایش به گو دالی‌فرو رفت وبیچاره در چاه‌افتاد. ستاره شناس‌داد وفریاد کردومردم را به‌کمك خواست یکی از همسایگان بملدش شتا فت‌اورا ازچاه بیرون کشید وقتی ستاره شناس اززخمهایی که بر داشته بود اظهاربیتا بی می کرد آن مرد باو گفت : «ای رفیق پیر تو چرا خود رابه کشف ستاره های آسمان‌مشغول میسازی‌در حالیکه‌پیش پای خود را نمی بینی .»

تو کار زمین را نکوساختی که در آسمان ها بپرداختی

اسپ وسوار کار



یك عسکر سوار را حکایت کنند که از اسپ خودش تا وقتیکه جنگ ادامه داشت پرستاری زیادی میکرد واو را مانند یك معاون خود دانسته کاه وجو فراوانی باو میداد. اما



وقتی جنگ خاتمه می یافت عسکرسوار اسپ خودرانه تنها کاه وجو کافی نمیداد بلکه اورامانند یك حیوان بار بر چوب بار کرده قمچین میزد وباوضع بسیار نا مناسب باو پیش آمد

مینمود . روزی در حالیکه اسپ بیچاره از زحمت زیاد بجان رسیده بود دو باره جنگ آغاز یافت. وقتیکه سر نی چی همه را امر آماده باش داد، عسکر سوار بر اسپ خود سوار شده وعازم میدان جنگ گردید. اما اسپ که از زحمت زیاد لاغر



شده بود تاب آنهمه بار عسکر وتجهیزات او را نیاورده بر زمین افتاد. وقتی عسکر می‌خواست او رابلند کند اسپ روی خودرا بطرف او برگردانیده گفت: «صاحب عزیزم تو بهتر است حالا پیاده حرکت کنی. زیرا تو مرا از حالت اسپ بحالت یك خر تبدیل کرده بو دی. حالا چگو نه میتوانم باین زودی از حالت خر دوباره به حالت یك اسپ درایم .»

اسپ وشاطر

ثروتمند ی اسپی دا شت وبرای تیمار داری او شا طری را استخدام نمود. شاطر هر روز مو های اسپ را شانه میزد و آنرا پاك نگه میداشت. اما ازطرف دیگر این شاطر جو اسپ رامیدزدید وبه بازار فرو خته وپول آنرا به جیب خود می انداخت. اسپ ازین وضع متاثر شده گفت: « ایکاش مرا اینقدر شانه نمی زدی وپرستاری نمی‌کردی، ولی بمن غذای کا فی میدادی . »

پسر شبان و گرگ

پسر شبانی که ازگوسفندان مواظبت میکرد، سه، چارمرتبه اهالی قریه را به صدای «گرگ آمد، گرگ آمد» سر گردان ساخته بود. هر بار وقتی مردم بکمك او می آمدند، او میخندید ومیگفت که فریاد او جزشوخی بیش نبوده است. روزی واقعاً گرگ آمد وپسر شبان که ازترس مانند بید میلرزید باقوت هرچه تمامتر فریاد کرد: «گرگ آمد، زود بیائید والا گوسفندان را خواهد درید» اماهیچکس به فریاد او اعتنایی نکرد وبکمك او نرفت. گرگ بدون خوف بر رمه تاخت ورمه را تباه ساخت.

کسیکه بدروغ شهرت یافت اگر راست هم بگوید گفتهٔ او اعتبار ندارد.

* * *

گاوها وقصاب ها

عدهٔ از گاو ها با خودفیصله کردند که چون قصاب ها عنقریب نسل آنهارا از بین خواهد برد پس بهتر است قصاب هارا از بین ببرند. روی این منظور گاو ها به محل مخصوصی اجتماع کردند تاهدف خود را تعقیب نمایند و شاخهای خود را هم بر ای این مجادله تیز کنند. در حالیکه گاو ها همه آمادهٔ پیکار بودند. گاو نسبتاً سالخورده تری دیگر گاو هارا مخاطب ساخته گفت: «راستی این قصاب ها مارا میکشند، اما قصاب ها درکشتن مهارت دارند وماراعذاب کش نمی کنند. اگرما قصابهارااز بین بر داریم ، یقیناً کشتن ما بدست اشخاص بی تجربه صورت خواهد گرفت و ما مجبور خواهیم بود درد شدیدتری را از دست مردمانی که درکشتن تجربه ندارند تحمل نمائیم زیرا یقین کنید که تمام قصابها کشته شوند، باز هم انسانها از خوردن گوشت گاو دست نخواهند کشید.»

گریختن ازباران و نشستن به زیر ناوه کار عقل نیست

گاو و بقه‌ها

قلبه گاوی در حوضی کـه بقه های زیادی در آنجا زند گی می کـردنـد آب می نوشـید. تصادفاً یکی از بقه های کوچك



را زیر پاکرده و کشت. و قتی مادر بقه ها آمد واز چوچه های خود پرسید که برادر شان چه‌شد؟ چوچه ها جواب دادند : «مادرجان برادر ما مرده است. چند لحظه قبل یك حیوان بسیار بزرگی که پا های بسیار قو ی وبزرگ داشت برادر ما رازیر پاکرد وکشت.» مادر بـقه هامیخواست بداند که آن حیوان چقدر بزرگ بود. روی ایـن منظور هر لحظه خود را بیشتر

یاد داده ومی پنداشید واز فرزندان خود می پرسید که آیا بقدر او بزرگ بود یا بیشتر. در همین وقت یکی از فرزندانش فریاد کرد : «مادر جان کوشش مکن که خود را به پندانی زیرا من یقین دارم بیش از آنکه باندازه بزرگی آن حیوان برسی خواهی کفید .»

* * *

روباه بی دم

روباهی که در دام صیا دی گرفتار شده بود خودرا بزحمت زیاد از دام رها کرد. اما درین تلاش دم خود را از دست داد. مدتی ازین واقعه نگذشته بودکه روباه از تحقیر واهانت همنوعان به ستوه آمده و درصدد آن بر آمد تا خود را ازین تحقیر وشرم نجات دهد. روزی باخود فکر کردکه چون او خود را داوای دم ساخته نمیتواند پس بهتر است راهی پیداکند که دیگران را مانند خود بی دم بسازد. روی این فکر روزی همنوعان خود را دعوت کر دمو بایشان گفت :« بهتر است شما دمهای خود را قطع کنیدزیرا بر علاوه اینکه این امر به زیبایی شمامی افزاید بارشمانیزازیکچیزیکه هیچ فایده ندارد سبکتر خواهد شد» درین وقت روباهی ازآن میان بر خاست وگفت: «رفیق گل، اگر تو دم خود را از دست نمیدادی ابداً بما چنین توصیه نمی فر مودی»

پشک و پرندگان

پشکی را حکا یت کنند که از بیماری پرندگانیکه در یک قفس زندگی داشتند خبر شد. پشک فوراً خود را به لباس طبیب آراسته سا مان وعصا در دست گرفته نز دیک قفس پرندگان رفت. دروازه قفس را زد و پس از احوال پر سی دو ستانه گفت. که او یکنفر طبیب است و میتواند آنهارا معاینه وتداوی نمایند. پرندگان باو گفتند: «ما بسیار خو ش خواهیم بود اگر تو از را هی که آمده ای واپس بر گردی و مارا بحال خود بگذاری .»

گوزن مریض

گوزنی در نزدیك سبزه زاری مریض افتاده بود. دوستان و عزیزان همه بدیدن او آمدند تااز او احوال پرسی کنند. وقتی



دوستان بدیدن او می آمدند ازعلف سبزه زار برای خوردن خود استفاده میکر دند تاتمام سبزه ها را خوردند. بالاخره گوزن بیچاره جان داد نه ازمریضی بلکه از گر سنگی .

ضرر دو ستان بد نسبت به مفاد شان بیشتر است .

* * *

شبان و بز های وحشی

شبانی بز های خود را ازچراگاه بطرف خانه می آورد. در عرض راه یك عده از بز های وحشی نیز بارمه او یکجا شد.

شبان از دیدن این واقعه بسیارخورسند گردیدوبزهای وحشی را بابز های خود یکجا درطویله‌انداخت. روز دیگر باران زیاد شروع به باریدن کرد وشبان‌نمی توانست بز هارا به چرا ببرد. وقتی درطویله بر ای‌آنها کاه وعلو فه آورد، برای‌بز های وحشی بیشتر ازبزهای خودش‌کاه وعلو فـه داد تاشایـد رام شوند. روز دیگر که هوا خوب‌شد، شبان بز های وحشی و بز های خود را بیرون کشیدتاآنهارا بچراگاه ببرد. درینوقت بز های وحشـــی رو به فــرارنهادند. شبان آنهارا مخا طب ساخته گفت: «ای حق ناشناس‌ها من بشما چقدر احسان‌کردم حتی نسبت به بز های خو دم‌بشما بیشتر تو جه کرده بشما کاه وعلو فه زیاد تر دادم. آیاپاداش احسان من همین بود؟» بز های وحشی در حالیکه‌فرارمیکردند جواب دادنــد: «بلــی بهمین سبب‌ماترا ترک‌میگوئیم.توکه بواسطه ما بز های خود را گرسنه ماندی ما چگونه بتواعتماد کرده‌میتوانیم اگرفرصت دست دهد همین کار را در حق‌ما نیز خواهی کرد.

دوستان قدیم را نباید قربان‌دو ستان نو ساخت.

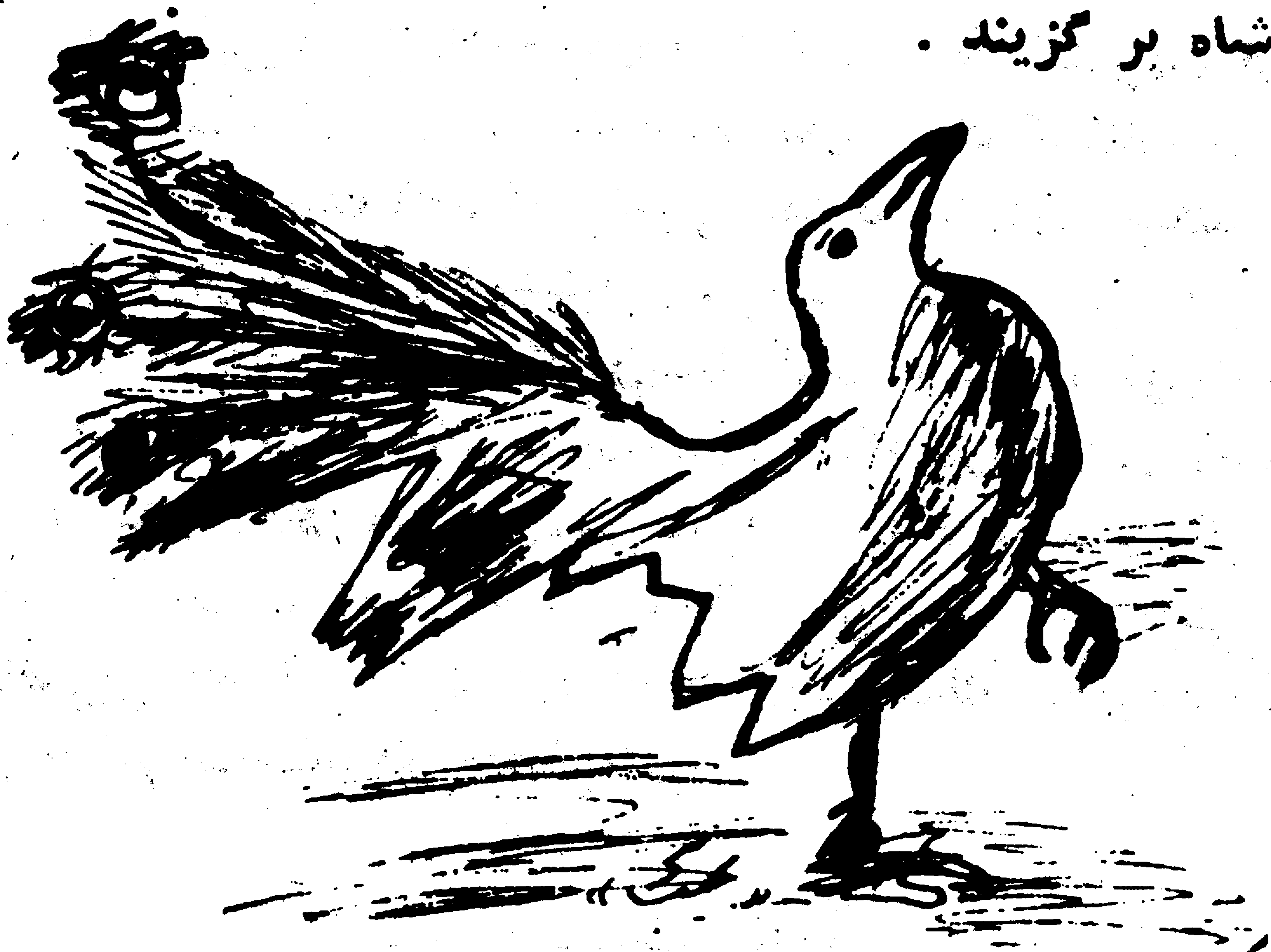
گرگ وگوسفند

روزی گرگها گو سفندی رامخاطب ساخته گفتند: «چرابین ما وشما این‌نوع دشمنی‌مرگباروزشت وجود دارد. این سوال را باید سگهای خانگی جو اب‌بگویند زیرا همین سگــها به مجر دیکه مارا بشما نز دیـک‌می بیند بدون اینکه ما بشما ضرری رسانده باشیم به عوعووجفیدن می پر دازند. اگرشما این سگهای ظالم را از نگهبانی‌خود منع کنید آنوقت خوا هید دید که بین ما وشما قرار دادصلح وآشتــی بــر ای همیشه بر قرار خوا هد شد. گوسفندهای ساده دل بسخنان چر ب وشیرین گرگها فریب خوردموسگها را از خود راندند.

گرگها ازین موقع استــفاده‌کرده وگوسفندان بدون محافظ را درید ند.

زاغ حیله‌گر

روزی جو پیتر (۱) تصمیم‌گرفت برای پرندگان پادشاهی انتخاب کند اوفرمان داد تا دریك روز معین همه پرندگان به نزد او حاضر شوند تا خودش‌قشنگ ترین آنها را به حیث پادشاه بر گزینند .



زاغی که میدانست زیبا یی‌طبیعی ندارد خواست به حیلهٔ ازین موقع استفاده نماید.همان‌بود که بطرف جنگل‌ها وکشت زار ها روان شد وپر های‌پرندگان خوشرنگ را جمع‌کرد بعد از آن پر های جمع شده‌را در روی‌پر وبال‌خود گذاشت وباینترتیب خودش را زیباترین‌پرندگان ساخت .

وقتی روز موعود فرارسید،زاغ حیله گر هم بابالهای زیبا ومقبول حاضر شد. هنگا میکه‌جو پیتر خو است او را به بادشاهی بر گزیند پر ندگان‌اعتراض کنان‌بطرف زاغ‌نزدیك شدند وهر یك پروبال خود رااز زاغ جدا کردند. وقتی پرو بالهای عاریت اززاغ‌جدا شد.همه دیدند که زاغ دو باره به صورت زاغ درآمد .

---

(۱) از آلههٔ یونان قدیم .

کنفرانس موش‌ها

روزی موشها کنفرانس بزرگی تحت ریاست موش قوی هیکلی منعقد نمودند تا در آن راجع به‌مسایل دفاعی خود درمقابل پشك مشوره نموده تصمیمی اتخاذنمایند. پس از آنکه درین کنفرانس هریك نظریات خودراابراز کرد، به اکثریت آراء چنین تصمیم گرفتند: «علت‌اینکه مارا پشك گرفتارمیسازد این استکه پشك آنقدرآهسته‌وبی‌صدا بر ما حمله میکند که ما حتی آواز پای او راهم‌شنیده‌نمیتوانم . چا رهٔ این مصیبت آنست که باید زنگی در گردن‌پشك آویخته شود تا آواززنگ مارا از آمدن پشك باخبرسازد.پس از آنکه این تصمیم راهمه باشاد مانی‌اتخاذ نمودند،رئیس‌کنفرانس به پا ایستاد وگفت: «حالا که همه با این تصمیم‌موافقیم من میخواهم یکی از حاضرین داوطلب شود تازنگ‌رابه گردن پشك بیاویزد .»ولی در مجلس‌سکوت‌مطلق حکمفرمابود .

* * *

گرگ وسگ خانگی

گرگی از دهکدهٔ میگذ شت‌که نظرش بریك سگ خا نگی افتاد. دید سگ خانگی خوب‌فربه وآرام است. اما درگردن او حلقه چوبی بزرگی انداخته‌شده وحلقه رابا زنجیر به کندهٔ بزرگی بسته بودند. گرگ به‌سگ خانگی نزدیك شده و پرسید: «چه‌کسی ترا از طرف‌خوراك اینقدر راحت ساخته‌ولی در گردن تو چنین بار سنگینی‌را انداخته است؟» سگ‌خانگی جواب‌داد: «این کار بادار من‌است .» گرگ سر را بعنوان تاسف حرکت داده‌گفت: «من‌ابداً آرزوندارم دوست خود را باین حال ببینم، زیرا تحمل این‌بار گران برای خراب سا ختن اشتها کافی است .»

موش‌ها وموش خرماها

دریکی ازبیابان ها، موشهاازیکطرف وموش‌خرماهاازطرف دیگر همیشه‌باهم میجنگیدند.ولی موش‌ها همواره شکست میخوردند. روزی مو شهاباهم‌گردآمده وفیصله کردندکه‌علت شکست آنهاجز این‌نیست که‌ایشان صا حب منصبان دلیر وبا دسپلین ندارند تا آنها رادرمیدان جنگ رهبری کنند. روی این فیصله تصمیم‌گرفتندویکعده از موشان قوی هیکل رابحیث صاحب منصبان خود برگزیدند. موشها این را هم فیصله کردند که‌صاحبمنصبان‌شان، برای اینکه ازدیگران امتیاز داشته باشند باید لباسها وکلاه های را از گیاه ها ترتیب داده وبپوشند .وقتی‌موشها آماده شدندهمه متحداً علیه موش خرما هااعلان جنگ‌دادندبه مجردیکه مو ش‌خرماها بمقابله بیرون شدند ،موشهابازروبگریز نهادهودرسوراخها پنهان شدند.اما صاحبمنصبان‌موشها که باگیا ها مزین‌شده بودند، نتوانستند درغار های‌کوچك خودداخل شوند. باین ترتیب مو شهای دیگر از خطر نجات یافتند ولی‌موشهای سر افسر همه طعمهٔ موش خرماشدند .

خر،خروس وشیر

گویند خر وخروسی در کشتزاری با هم یکجا بودند. شیر گرسنهٔ از آن ناحیه میگذشت.وقتی شیر خواست بالای خر حمله کند، خروس شروع کردبه اذان دادن. (میگویند شیر از اذان دادن خروس بسیارنفرت‌دارد.) شیر از شنیدن اذان خروس رو به فرار نهاد.خر وقتی دید که شیر میگریزد جرئت پیدا کرد وبدنبال شیرچهار نعل روان شد. ولی‌هنوز دور نرفته بودکه شیر برگشت‌واورا درید.

ای بساکه‌جرئت بیجا سبب‌هلاکت میشود .

جوپیتر وزنبور عسل

گویند زنبورعسلی، تازه‌ترین شهدخودراگرفته به‌اولمپیا(۱) رفت تاآنرا به جوپیتر تقدیم‌کند. جو پیتر از تحفهٔ زنبور عسل آنقدر خورسند شد که‌باو گفت:« ازمن چیزی بخواه.» زنبور عسل با احترام عرض‌کرد: «من میخواهم نیشی داشته باشم تا هر انسانی که‌قصد گرفتن شهد مرا دا شته باشد،من بتوانم اورا گزیده‌هلاکش سازم .»

جو پیتر چون انسا نهارا دو ست داشت ازین خواهش اومتأثر شد. ولی‌به نسبتیکه‌وعده کرده بود نمی توانست سؤال او را تردید کند. بر ای‌حل این مشکل جو پیتر گفت: «خواهش ترا قبول کردم امافراموش نکنی که این گزیدن سبب هلاکت توهم خواهدشد،زیرا بمجردیکه تو انسانها را بگزی نیش خود را از پوست‌انسانها بیرون کرده نخوا هی توانست وبااینصورت حیا ت توهم خاتمه خوا هد یافت .»

* * * * * *

سه کارگر

گویند شهر بزرگی رادشمن‌محاصره کرد. رئیس این شهر مردم را احضار کرد وازایشان پرسید: «چه چیز میتواند از همه بهتر، برای حفاظت شان کاربدهد؟»خشتمالی جوابداد: «هیچ چیزی دشمن را به جزداشتن حصار های بزرگ‌مانع نمی شود وحصار های بزرگ‌از خشت ساخته میشوند پس خشت یگانه چیزی است برای‌محافظت.» پس از آن نجاری به پا ایستاد وگفت: « بهترین‌سلاح علیه دشمن تیر است و تیر از چوب‌ساخته میشود،پس‌باید چوب را بر همه چیزمقدم

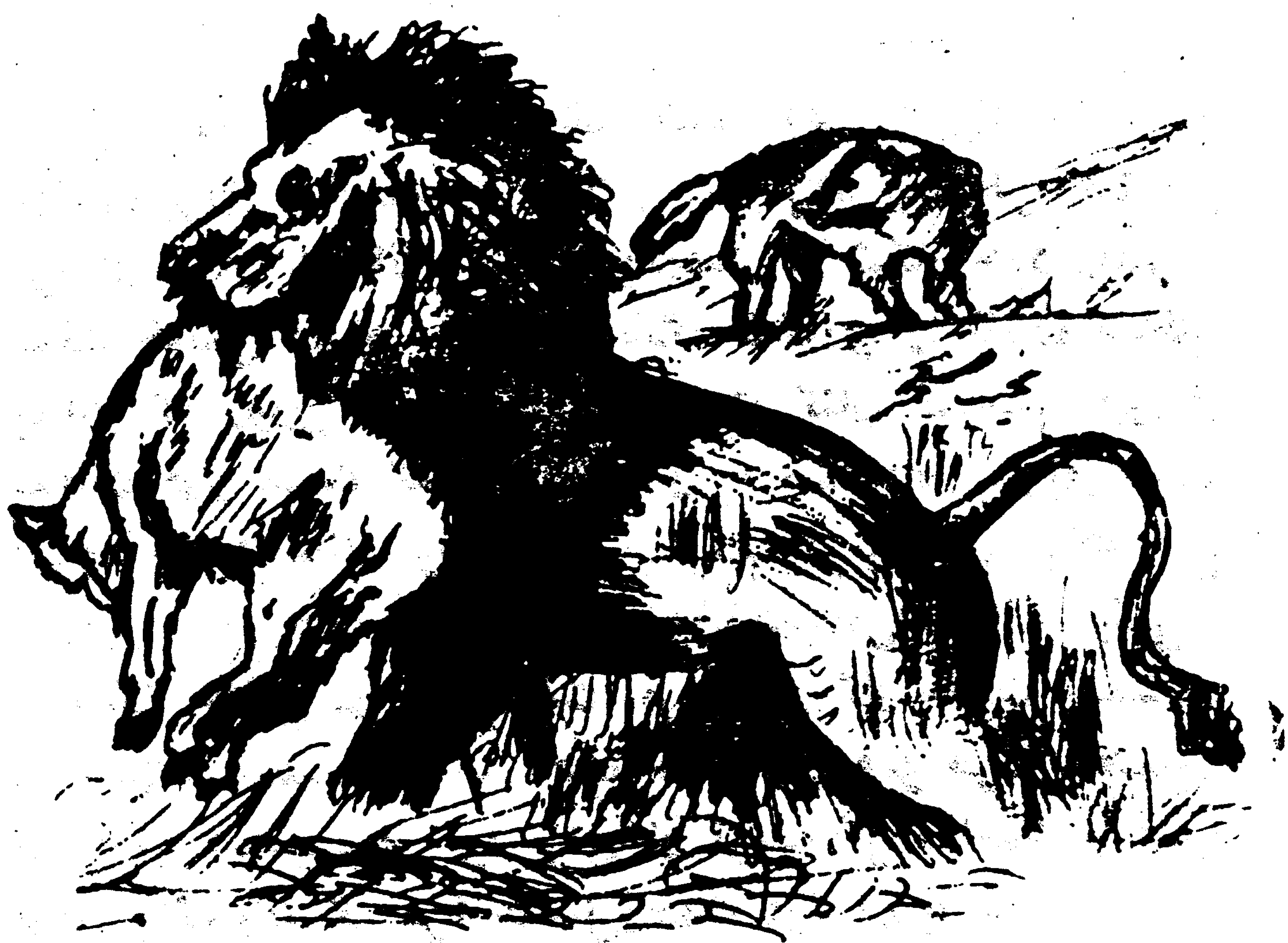
۱ــ او لمپیا محلـه از اله یونان قدیم .

دانست .» پس از نجار، کفش‌دوزی بدو زانو در آمد وگفت: «برای دشمن قمچین وشلاق لازم است که هردو از چرم ساخته میشوند. پس چرم ازهمه او لتر برای حفاظت ما لازمی است .»

* * *

گرگ وشیر

گرگی را حکایت کنند که‌برهٔ را دزدیده وبه لانهٔ خود می برد. در اثنای راه شیری‌بااو مواجه شد وبره را از چنگ



گرگ گرفت. گرگ و قتی‌به فاصلهٔ نسبتاً محفو ظی دور شد، شکایت کنان به شیرگفت : تو با ظلم حق مرا گرفتی .»

– «واقعاً حق‌تو بود، اما من تحفه دو ست خود را تردید نکردم .»

چنار وبته خاردار

گویند درخت چناری به یك بته خاردار باتبختر وتکبر گفت: «توچقدر یك موجود بی فایده ای هستی. درحالیکه من درسقف خانه ها بدرد مردم میخورم.» بته خار دار جوابداد: «توبسیار موجود بدبختی هستی . اگر تبر های چوب شکن ها واره کردن نجار ها رابه فکر خود بگیری من یقین دارم، آرزو خواهی کردکه یك بته خاردار باشی نه یك چنار .»

* * *

دوسگ

مردی را گویند که دو سگ داشت. یکی را برای شکار و دیگری برای نگهداری خانه تربیه کرده بود. هر وقت این مرد از شکار به خانه برمیگشت یکمقدار از شکار خود رابرای سگ خانگی میداد. این امر سگ شکاری را آزرده ساخت بحدی که روزی بسگ خانگی شکایت کنان گفت: «این از عدالت دور است که من تمام روز به صحراها برای شکار میروم وشبانه مانده وخسته برمیگردم، ولی توبدون اینکه هیچ کاری راانجام داده باشی، ازمحصول زحمت من استفاده میکنی.»

سگ خانگی در جواب گفت: «من درین کار ملامت نیستم ، در حقیقت تقصیر از صاحب ماست. من وتو هردو محصول تربیهٔ او هستیم. او ترا برای کار تربیه کرده است و مرا برای اینکه زندگی من ازحاصل زحمت دیگران باشد .»

* * *

زن پیر وبوتل عطر

زن پیری را گویند یك بوتل خالی عطر رایافت. زن هرساعت

آن بوتل را بوی میکرد وازبوی‌آن لذت می برد. پس ازبوتیدن مکرر باخود گفت: «اوه ... چه‌بوی مطبوعی! آن عطـر ی که درین بوتل انداخته شده بودچقدر خوشبو بوده باشد، که این بوتل خالی آن چنین بو ی‌خوش آیند دارد ؟»

اعمال نیک را گذشت ز مان‌از بین نمی برد .

* * *

بیوه‌زن وگوسفند ش

بیوه زنی را گویند که تنهایك گو سفند دا شت وبس. او پشم گوسفند خود را خو دش‌قیچی کرده وبدیگران اعتـبار نمی نمود. ولی در وقت قیچی‌کردن پشم او، چون خو دش مهارتی‌درین فن‌نداشت،گوشت‌گوسفند بیچاره را نیز ز خمی میکرد. روزی گو سفند از دردزیاد فریاد کرده گفـت: «خانم عزیز، چرا مرا اینقـدر اذیت‌میکنی ؟ خون من‌دروزن پشم آنقدر نخواهـد افـزود . اگرگوشت مرامیخواهی، مرابدست قصاب بسپار که در چندقیقه‌تو از گوشت من استفاده کنی ومن از عذاب خلاص شوم. واگر پشم مرا میخواهی مرا به نزد کسی بفرست که درین‌کارمهارت داشته باشد ومراعذاب ند هد.»

* * *

خروحشی وشیر

خر وحشی را حکایت کنندکه باشیری موافقت کـرد که هردو یکجا و متحدانه جانوران‌جنگل را شکار کنند. شیرقوت خود را وخر وحشی باربرداری‌وسرعت خودرا به حیث‌سرمایهٔ ابتدایی درین اتحادیـه وعـلمدادند .

وقتی هردو بطـرف جنگل‌رفتند ویکمده زیادی‌ازجانوران

را شکار کردند، شیر شروع کرد به تقسیم شکار. اولا تمام شکار را به سه حصه تقسیم کرد وبعد گفت: «حصهٔ اول حق من است زیرا من سلطانم، حصهٔ دوم نیز حق من است زیرا من وتو شریك هستیم.» بعد بطرف حصه سوم دیده گفت: «من یقین دارم، اگر تو حصه سوم را به رضا ورغبت خود بمن ندهی و خودت باسرعت ازینجا نروی، موجبات بد بختی خود را فراهم خواهی ساخت.»

قوت حق است.

* * *

گرگ وگوسفند

گرگی که توسط سگهای شکاری سخت زخمی شده ودر لانه خود گرسنه افتاده بود متوجه شد که گوسفندی از نزدیك لانهٔ او عبور میکند. گرگ درینوقت گوسفند را صدا زده گفت: «اگر تو از جویبار نزدیك برای من آب بیاوری، آنوقت من خواهم توانست برای خود غذایی تهیه نمایم.» گوسفند در جواب گفت: «بلی، اگر من برای تو آب بیارم سپس مرا مجبور خواهی ساخت که برای تو گوشت هم تهیه کنم.»

کلمات منافقت آمیز به آسانی فهمیده میشود.

• • •

مرد سگ گزیده

گویند مردی را یکی ازسگان دهاتی گزید. مرد بیچاره نزد هر کس مراجعه میکرد تامگر زخم او معالجه شود. یکی از دوستان باو توصیه کرده گفت: اگر خون زخم خود را بایك پارچه نان آمیخته وبه آن سگی که ترا گزیده است بدهی، یقیناً بهبود حاصل خواهی کرد.

مرد سگ گزیده جواب داد: «چرا؟ اگر من چنین کاری را بکنم، این معنی آنرا خواهد داد که من تمام سگهای دهکده را دعوت مینمایم تا مرا بگزند.»

احسان باشخاص مضر جز تقویت ضرر حاصلی ندارد.

* * *

شکاری وماهیگیر

مردیکه از شکار بر گشته و با محصول شکار به خانه خود میرفت، تصادفاً با ماهیگیری بر خورد که او هم محصول ماهیگیری خود را در سبدی انداخته وبسوی منزل خودروان بود. مرد شکاری در دل خودآرزو کرد که ایکاش میتوانست محصول شکارخود رابامحصول شکار ماهیگیر عوض کند. اتفاقاً ماهیگیرنیز همین آرزوراداشت. بعد از کمی صحبت هردو موافقت کردند تامحصول‌های شانرا ردو بدل نما یند. ازین معامله طر فین آنقدرخوش شدند که بعد از آن همیشه محصو ل خود را با همدیگرتبادله میکردند. یکی از همسایگان که از موضوع خبرشد بایشان گفت: «شمابزودی ازین مبادله همیشگی د لتنگ‌شده ودوباره بکار خود قناعت خوا هید کرد.»

هر شی‌وحا دثه نو تاوقتیکه مکرر ویکنواخت نشده خوش آیند است.

• • •

پیرمرد ومرگ

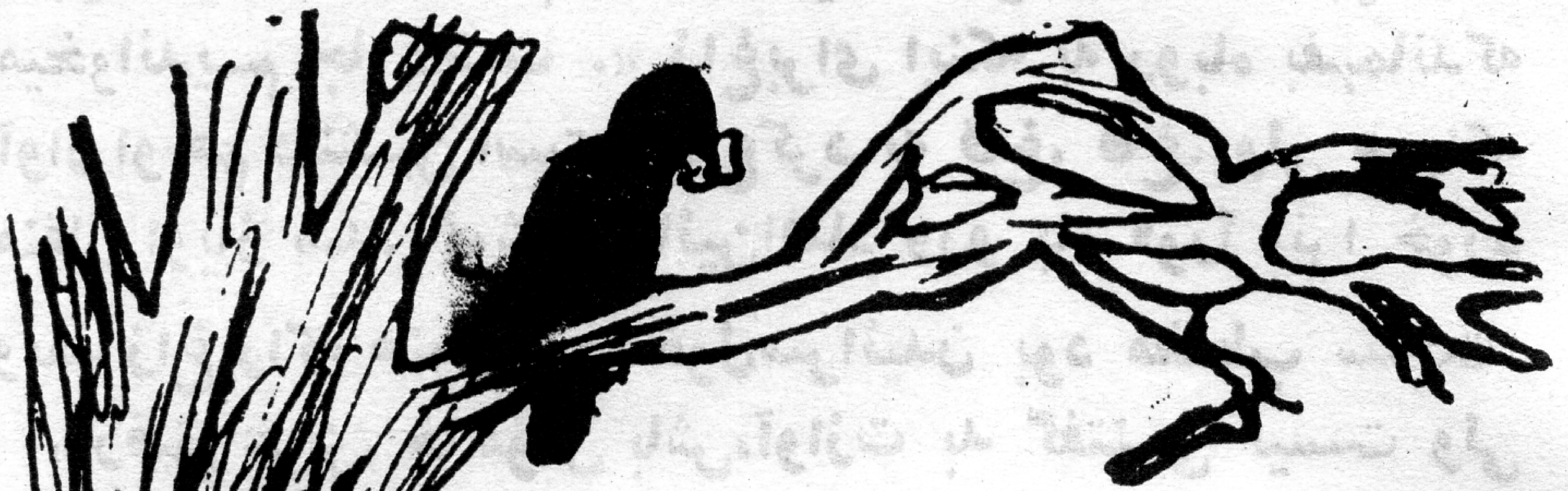
پیرمردی راحکایت کنندکه در جنگل بزرگی‌به چوب شکنی مصروف بود. پیرمرد چو بهای جمع کر دهٔ خود را به بازار برای فروش می آورد واز پول‌آن امرار حیات میکرد. رو زی پشتارهٔخودرادر حالیکه بسیارخسته شده بود بسوی شهر

میبرد. چون بسیار ذلـه شده بود در بین راه بار خود را برای کمی راحت بیکسو گـذا شته آهی کشیده وگفت : «آخر ای مرگ کجا هستی بیا ومرا از زحمت پیری وبار کشی نجا ت بده.» گویند درهمین وقت مرگ نزد او حاضر شد وگفت: «من مـر گ هستـم وشـما مـراخواستید، بفر مائید چه خدمتی بشما کرده میتوانم؟» مرد پیردر جواب گفت: «تشکر، مطلب من ایـن بود تاپشتـارهٔ مـرامهربانی کرده دو باره بدوش من بگذارید .»

* * *

دو خواهر ودوآرزو

مردی دو دختـر داشت که هردوی شان عرو سی شـده بود. یکدختر او خانم باغبانی بود و دختر دومش خانم خشت مالی. این مرد بعد از چندی به خانهٔ آن دخـترش کـه خانـم باغبانی بودرفت. وقتی ازوضع زندگی دخترش جـو یا شـد، دختر ش گفت: «همه چیزخوب است. شو هرمن مرا دو ست دارد و من شوهر خود رادوست دارم. امایگانه چیزی کـه من میخواهم آنست که باران زیادی ببارد تا باغهای ما که تشنهٔ آب هستند سیر آب شونـد. روزدیگـر آن مـرد به خـانـهٔ آن دختر ش که خانم خشت مال بود رفت. وقتی از احوال او جویا شد چنین جواب شنید: «همه چیز خوب است، من هیچ آرزوی ندارم جز اینکه آب وهوا خشـک با شـد وآفتـاب بدرخشد تاخشت هایی را که شوهرم مالیـد ه است خشک شود. »پدرش گفت: «خواهرت باران میخواهد وتو هوای خشک وآفتابی. من نمیدانم برای کدام شما دعا کنم .»



روباه وزاغ

زاغی پارچۀ گو شتی راکه از خانۀ یکی از دهاتیان دزدیده بود. به منقار گرفته ودربیرون دهکده برشاخۀ بلندی نشست. روباهی او را دید وخواست آن پارچۀ گوشت را بدست



آرد. روی این منظور زاغ رامخاطب ساخته گفت: «زاغ چقدر یك پرندۀ مقبول است. اگر باآن زیبایی طبیعی وشکل

مقبول آواز دلنشین هم‌میداشت آنوقت اگر او را ملکهٔ پرندگان میخواندیم جا داشت .» زاغ برای اینکه به روباه بفهماندکه آواز او هم دلنشین است شروع کرد به قاغ، قاغ. ولی همینکه منقار اوباز شد، گوشت پائین افتاد وروباه فوراً آنرا خورد وبعد زاغ راکه هنوز هم مشغول سرائیدن بود مخاطب ساخت:
« رفیق عزیز، خاموش باش، آوازت بد گفتنی نیست ولی افسوس که عقل نداری .»

* * *

خر مقلد

خری راگویند به بام خانهٔ صاحب خود برآمده و برقص و پاکوبیدن شروع کرد بحدی که سقف خانه سوراخ شد. صاحبش فوراً بالای بام دویده وخر را پس از لت و کوب پائین آورد. خر شکایت کنان به صاحب خود گفت: «عجب است دیروز من بچشم خود دیدم که شادی عین همین حرکات مرا در بام شما اجرا میکرد وشما از دیدن او خورسند میشدید ولی امروز مرا تو بیخ میکنید .»

* * *

آهو و شیر

آهوی از چنگ شکاریان فرار، وبه مغارهٔ شیری داخل شد. شیر وقتی آهو رانزدیک خود یافت برو حمله کرد واورا درید. آهو درآنحال باخود گفت: «وای بحال من که از انسانها گریخته وخود را در چنگال حیوان درندهٔ دادم .»

موش، بقه وعقاب

میگویند موشی از تصادف نا مساعد با بقه طرح دوستی و صمیمیت افگند. موش درخشکه زندگی میکرد وبقه هم گاه گاه به خشکه می آمد وبا موش هم‌صحبت میشد. روزی، چنانچه



بعضی اوقات بین دو ستان اتفاق می افتد، بقه درصدد آن شد تا موش را از بین ببرد. روی این منظور از موش خواهش کرد برای اینکه ازهم بسیار دور نشوند، بهتر است بارشتهٔ پای اورابپای خودش وصل نماید. موش که بدوستی بقه اطمینان داشت باین امر راضی شدوهردو بساحل دریاچهٔ رفتند. پس از لحظهٔ بقه بایك حرکتی خود را به آب انداخت و موش بیچاره هم به‌وسیلهٔ آن رشته کش شد و در آب افتاد. بقه از آب بازی خودوغرق شدن دوستش لذت‌میبرد.

دیری نگذشت که موش جان داد وجسم او بر روی آب شنا میکرد. عقابی ازآن ناحیه‌میگذشت. وقتی نظر عقاب بر موش مرده افتاد، پائین شد واو را به چنگال گرفته به هوا برد در حالیکه بقه هم که باموش بسته بود بهوا میرفت.

چاه کن راچاه در پیش‌است

پرستو، مارومحکمه

گویند پرستویی که ازسفر بر گشته بود و میخواست نزدیک انسانها زندگی کند،در دیوار محکمهٔ عدالت بر ای خود آشیانی ساخته و در آن‌چوچه های چند برآورده بود. ماری از سوراخ خود بدر شده‌وبر چوچه های پرستو حمله کرده وآنهارا خورد. وقتی‌پرستو بر گشت وآشیان خود را خالی یافت بایکعالم غم واندوه گریه کرده میگفت: «وای برمن، درین‌محکمه عدالت،جایی‌که‌حقوق‌همه‌کس‌بایست حمایت شود بر من چنین بی عدالتی‌وارد میشود .»

ماهی گیروجال‌او

ماهی گیر ماهری را حکایت‌کنند که روزی جال خود را با مهارت تام‌بدریا انداخت وماهی‌های بسیار زیادي را در جال خود اسیر گرفت. او توانست‌ماهی های بزرگ را در جال خود نگهداشته وبیرون بکشد، اماباوصف تمام لیاقت وتجربه نتوانست ماهی های کوچکی‌راکه‌ازسوراخهای‌جال‌او بطرف دریا می پریدند، بدست‌آورد.

شبان وگرگ

شبانی را حکایت کنند که‌چوچهٔ گرگی را به خانه آورد و او را تربیت‌کردتا گوسفندهای‌همسایگان را دزدی کند.

روزی این گرگ به شبان‌گفت :

«چون‌تومرا دزدی آموخته‌ای تو باید خودت مواظب باشی‌که گوسفندان خود را از دست ندهی .»

روباه وشادی

حیوانات مجلس بز رگی تشکیل داده بودند. شادی درین مجلس به چنان رقص هنرمندانه پر داخت که مورد پسند همه حیوانات قرار گرفت. حیوانات چنان تحت تاثیر رقص ماهرانه شا دی در آمدند که باکثریت آراء شادی را به حیث سلطان حیوانات بر گزیدند. رو باهی ازین مو فقیت شا دی حسد برد وباو نز دیك شده گفت: « اگر سلطان اجازه دهد من گنج فراوانی راپیدا کرده ام که می توانم آنرا بدستر س سلطان بگذارم.» شا دی ازین خبر خرسند گردیده وباروباه یکجا به طرف گنج روان شد. امادرحقیقت روباه کدام گنجی را نیافته بود بلکه جایی را دیده بود که در آن شکاریان بر ای حیوانات دام نهاده بو دند وروباه میخواست باین حیله شادی را دردام گرفتار سازد. وقتی هردو نز دیك به دام رسیدند روباه دام رابه او نشان داد وگفت: «گنج درآنجاست» شادی از خوشحالی به آنطرف که روباه باو نشان داده بود دوید ودردام افتاد. شا دی روباه را ملامت کرده وگفت: «ای مکار توقصداً مرا باین دام رهنمایی کردی.» روباه درجواب گفت: «ای شادی تو با این بیعقلی که دام را ازگنج فرق نمیتو انی چگونه می توانی سلطان حیوانات باشی.»

• • •

باز، زغن وکبو تران

عدهٔ از کبو تران که از آمدن زغن بسیار ترسیده بو دندبازی را بکمك خواسته تا از ایشان دفاع نماید .

روی این منظور وقتی باز رابه آشیانه خود اجازه دادند ، باکمال تأسف مشا هده کردند که باز باتاخت وتاز بیرحمانهٔ



خودآنقدر کبوتران بیچاره را دریك روز کشت که زغن نمی توانست دریکسال چنین کشتاررا انجام دهد .

هوایی را که از مرض بدتر است نباید استعمال کرد .

اسپ جنگی وآسیابان

گویند یك اسپ جنگی که پیر شده بود عوض خد مت درمحاذ جنگ برای بار بر داری استخدام شد. اسپ هر روزبار های گندم را به آسیا می برد وپس از آنکه گندم آرد میشد آنرا به خانه حمل میکرد. روزی اسپ از طالع شوم خود به آسیابان شکایت کرد و گفت: «آسیابان عزیز، من یك وقتی بمیدان های جنگ میر فتم واز سر تاقدم در سا مان جنگی غرق بودم. یکنفر همیشه درخد مت من بود که مراشستشو داده ویالهای مرا شانه میزد. نمیدانم چه بد بختی بمن رخداد که اکنون باید در آسیا باربر داری کنم.» آسیابان سخن او را قطع کرده وگفت: «شکایت کردن کار مردان نیست. مردان همیشه نشیب وفراز زنده گی را با حو صله فراخ تحمل میکنند.»

• • •

معده ودیگر اعضای بدن

روزی اعضای بدن علیه معده باعتراض پر داخته وگفتند: «نمیدانیم ماچه مجبو ریت داریم که تمام عمر زحمت بکشیم و وسایل خو شی تو را تهیه سازیم. در حا لیکه تو بدون اینکه زحمت کشیده باشی آرام وآسوده بسرمی بری ؟» اعضای بدن باساس این اعتراض باخود فیصله کردند که دیگر کدام کمکی به معده نخواهند کرد. اما دیری نگذشت که تمام اعضای بدن اعم از دست ها، پا ها، دهان وچشم ها رو به ضعف و مریضی گذاشت. درهمین وقت اعضای بدن بفیصله ناقص خود پی بر دند .

آهوی یك‌چشم

آهوی یك‌چشمی را گویند همیشه در ساحل دریا چرا میکرد.
او فکر میکرد که از طرف دریا دشمنی باو آسیب نخواهد رسانید بلکه هر آسیبی که ببیند از طرف خشکه خواهد بود.
لهذا این آهو همیشه چشم نابینای خورا بطرف دریا و چشم



بینای خودرا بطرف خشکه متوجه میساخت.
روزی عدهٔ ازدریا نوردان آهورا دیده واورا هدف تیر خود ساختند . وقتی آهوی بیچاره ازپا در افتاد باخود گفت:«من چقدر بدنصیب هستم ،ازهمان طرفیکه مطمئن بودم سبب تباهی من فراهم شد.»

دو کوزه

جویباری دو کوزهٔ آب را درربوده وبا خود می برد یکی ازین دو کوزه گلی بود و دیگر آن فلزی. کوزه گلی به کوزهٔ



فلزی گفت: «لطفاً بمن نزدیک نشوی زیرا جزوی‌ترین تماس توبا من مرا میشکند وهم‌متیقن باش که من ابداً بتو نز دیک نخواهم شد.»

کبوتر با کبوتر باز با باز　　کند هم جنس با هم جنس پرواز

* * *

برگهای تاك وبز

در موسم بهاران تاك جواني در عين نشاط جواني سر بر آورده وخوشه های انگور اوهر بیننده را بخود مشغول میکرد. در همین وقت بزی بطرف برگهای سر سبز وخو شه های تازهٔ آن دویده وآنهارا بیرحمانه فرو میریختومیخورد تاك ازین وضع بسیار غمگین شد وبه بز گفت: «چرا تو بدون کدام علتی مرا زخمی می سازی، شاخه های مرا میشکنی وانگور مرا پا مال میکنی؟ آیا گیاه تازه که ترا تسکین د هد

پیدا نمی شود؟ خیر، دیری نخواهد گذشت که من از تو انتقام بگیرم. من هم برای انسانها شربتی تهیه میکنم تا اشتهای مردم برای خوردن گوشت تو زیادتر شود.»

* * *

جوپیتر وشادی

روزی جو پیتر به تمام حیوانات جنگل امر کرد که فرزندان خود را به پیش او حاضر کنند تا برای مقبول ترین آنها جایزهٔ بدهد. شادی نیز در بین آنها حاضر بود و با تمام محبت مادری فرزند بینی پچق، بی مو وبد ترکیب خود را به جوپیتر معرفی کرد. حیوانات جنگل از مشاهده فرزند شادی خندهٔ بلندی زاسر دادند. شادی ازین وضع حیوانات بر آشفت وبصورت جدی گفت: «ازینکه جوپیتر به فرزند من جایزه مید هد یا خیر من نمیدانم. اما این را خوب میدانم که فرزند من، در نظر خود من که مادر او هستم شرین ترین، مقبولترین وزیباترین همه فرزندان حیوانات است.»

* * *

ثروتمند بیعقل

ثروتمندی را گویند که غلام سیاهی را از بازار خریداری کرده به خانه آورد. ثروتمند معتقد بود که سیاهی پوست غلام ازاثر تمرکز چرك بو ده است و باساس این مفکورهٔ بیچا غلام را مجبور میساخت تا روز چند مرتبه خود را شستشو بدهد و تمام بدن خود را باکیسهٔ درشت بمالد. این عمل او غلام بیچاره را بمرض سر ماخوردگی شدید دچار کرد، ولی سیاهی جلد او تغیر نکرد. ثروتمند بی عقل نمیدانست «که زنگی بشستن نگردد سفید.»

دزد ومادرش

طفلی کتابچهٔ یکی از هم‌صنفانش را دزدید وبه خانه نزد مادر خود آورد. مادرش نه تنها او را سرزنش نکرد بلکه او را تشویق کرد. روزدیگر آن طفل ساعتی‌را دزدیده به خانه آورد و مورد نوازش بیشتر قرار گرفت.



طفل آهسته آهسته جوان میشد وبعد از آن به دزدیدن اشیای بیش قیمت می‌پرداخت. روزی اورا درعین عمل دزدی گرفتار کردند. دست های اورابه عقب بسته واورا بسوی دار می کشیدند. مادرش که‌درعقب جمعیت روان بود، گریه میکرد وبسر وروی خود میزد. پسرش از مردم اجازه خواست تا در گوش مادر خود حرفی بگوید. وقتی مادرش نزدیك

شد پسر گوش مادر خودرا بدندان گرفته وآنرا از بیخ بر کند .

مادرش با داد وفریاد گفت: «اوه ... تو یك او لاد نا خلف هستی.» پسرش جواب داد: «تو مادر ناخلف هستی، اگردر همان کو دکی مرا از دز دی بازمیداشتی من نه دزد میبودم و نه به چنین مرگ شرم آورمحکوم میشدم.»

• • •

بیوه زنودو خادمه اش

بیوه زنی را حکایت کنندکه به پاکی ونظافت علاقهٔ خا صی داشت وبهمین ترتیب دو دختر جوانی را به حیث خد متگار استخدام کرده بود. بیوه زن هر صبح وقت، هنگا میکه خروس اواذان میداد از خواب بر میخاست وبلا فاصله دختران جوان را بر ای کار وبار شان بیدار میکرد. دختـرا ن جوان ازین سحر خیزی بستوه آ مده با هم فیصله کردند کـه باید خروس را بکشند. همان بودکه خروس را کشتند امامصیبت آنها بیشتر شد. زیرابیوه زن که دیگر آواز خروس را نمـی شنید، نیـمهٔ شب از خـواب بیدار میشد وخد مهٔ خود راهم از خواب بیدار میکرد .

• • •

خار چنگـو مادرش

گویند خار چنگی به بچهٔ خود گفت: «پسـرم تو چـرا اینطور کج راه میروی؟ اگـرتو راست بروی بسیار خو ب معلوم خواهی شد.» بـچهٔ خارچنگ باین سوال مادر چـنین جواب داد: « مادر عـزیز، تووافعا راست میگویی،ولی اگرتو مرا رفتار راست بیا موزی من یقین دارم از تو پیروی میکنم» وقتی مادرش کوشیدونتوانست مجبور شد معذرت بخوا هد.

قوو مرغابی

ثر وتمنـدی یـك قو ویکنفر غابی را از مارکیت خریده به خانه آورد . قو را بغرض آواز دلنشین او خریده بود و مر غابی را برای طعـام شب. وقتی شب فرا رسید، آشپز رفت تا مرغابی را ذبح کند. اماچون هوا تاریك بـود عـوض مر غابی، قو را بـر داشت .بیچاره قو، وقتی به وخـا مت مو ضوع پی برد به ترس افتادو دانست که آشپز سهو کـرده است. در همین وقت آشپز می‌خواسـت کـارد را به حلـق اوبرساند که قواز موقع استفاده کرده شروع کرد به سرائیدن. آشپز فوراً بسهو خود ملتفت شده قو را واپس گـذاشت و مر غابی رابر داشت .

گاهی یکحرف قیمت حیا تی دارد .

• • •

شکاری وچوب شکن

یکمرد شـکاری که آنقـدرجرئت زیاد هم نداشت بتلاش یافتن شیر بسوی جنگل روان شد. در جنگل دید مردی چوب می شکند. شکاری به چو ب شکن گفت که اگراو شیری را دیده ویالانهٔ اورا سراغ داشته باشد. چوب شکن در جـواب گفت: «بلی، من همین آلان شیر رابه تو نشان میدهم.»شکاری از شنیدن این حرف به لرزه در افتاد.رنگش پریدوچهره اش زرد شد ودر جـو اب گـفت:« نخیر، ببخشید من فقط مـی خواستم راهی راکه شیر رفته باشد پیدا کنم نه خود شیـر را» .

روباه حریص

روباه گرسنهٔ دیدیك مقدار نان وگوشت را شبانان در خالیگاه در ختی گذاشته اند.روباه بدرون خالیگاه رفت و تا توانست از نان وگوشت‌نوش جان کرد. وقتیکه از خوردن خلاص شد وخواست‌ازخالیگاه بیرون شود. دید که شکم او آنقدر پندیده است که‌از خالیگاه‌بیرون‌شده نمیتواند. درینوقت شروع کرد بفریاد وزاری. روباه دیگری از آن‌منطقه میگذشت، چون آواز روباه راشنیدنزدیك اوآمد و کیفیت را پر سید. وقتی فهمید واقعه‌چیست به روباه پندیده گفت: «رفیق عزیز، تو بهتر است‌تاوقتی در همین خالیگاه‌معطل باشی که‌مانند اول لاغر شوی‌وبعد ازان میتوانی به آسا نی بیرون بر آئی .»

• • •

پشك وموش ها

در یکی از خانهٔ دهقانان‌مو ش های زیادی جا گرفته بود. پشك ابلقی ازین واقعه‌خبر شد و درون خانه رفت . تا موش هارا یکایك طعمهٔ خودسازد. بعد از آنکه یك عده موشهارا طعمهٔ خود سا خت‌مو شهای که زنده مانده‌بودند بسوراخهای خود پنهان شدند.پشك هر قدر انتظار کشید، موشها بیرون نشدند. بالاخره‌پشك باخود چارهٔ اندیشید و فوراً به سقف خانه بالا شد وخود را از خریطه آویزان‌ساخت تا موشها او را مرده پنداشته‌بیرون شوند. یکی از مو شها دزدانه از سوراخ خود به‌بیرون‌نظر انداخت ووقتی پشك را آویزان یافت، او را خطاب‌کرده گفت: «پشك عزیز، یقین‌داشته باش که اگر تو دستر خوان‌غذا هم شوی مابتو نز دیك نخواهیم شد.»

گرگ وشبان ها

شب بود. شبانها آتش‌افروخته وبه خوردن کبا بی‌که از گوشت گو سفند تر تیب‌شده بود مشغول بو دند. گرگی از آن ناحیه میگذشت. وقتی‌شبانان را مشغول خوردن



گوشت گوسفند دید، نز دیک‌آمده بایشان گفت: «چه‌غالمغال ومصیبتی رابرپا میکردید، اگرمن مثل شمااز گوشت گوسفند استفاده میکردم .»

* * *

الاغ شکایت پیشه

چوب شکنی خری داشت‌که‌او را کمتر غذا میداد وبیشتر

بکار میگماشت. خر ازین وضع نزد جو پیتر شکایت برد و خواهش کرد که صاحب او تبدیل شود. جو پیتر خواهش او را قبول کرد، اما قبلا باواخطار داد که ازین خواهش خود پشیمان خواهد شد. همان بود که چوب شکن الاغ خود را به خشت مالی فروخت. خشت مال الاغ را سنگین تر ازصاحب اول بار میکرد واو را بکارهای سخت تری مصروف می ساخت. الاغ دو باره به جوپیترشکایت کرد وخواهش کرد صاحب دیگری نصیب او شود. جو پیتر گفت: خواهش تراقبول میکنم، اما ملتفت باش که این آخرین خواهش تو خواهد بود. همان بود که دباغی اوراخرید. دباغ هر وقت بالای او چرم بار کرده وبدکان هابرای فروش میبرد. الاغ وقتی فهمید وضع او بدتر شده است باخودگفت: «ایکاش در نزد صاحب اول خود از گرسنگی میمردم ویا نزد صاحب دوم خود از زحمت بسیار هلاک میشدم. ولی بدست این دباغی که حتی پس از مرگ هم پوست مرا کشیده وبه بازار خواهد فروخت نمی افتادم.»

• • •

رهنوردان ساحل

عدهٔ از مسافرین در ساحل بحر بزرگی راه می پیمودند. آنها بر کوه بلندی بالا شدند واز آنجا بدریا نظر انداختند. ناگاه دیدند چیزی روی دریاحرکت میکند. به نظر اول تصور کردند کشتی بزرگی است. اما وقتی نزدیک تر شد آنها گفتند این کشتی بزرگ نی بلکه کشتی بسیار کوچکی است. اما وقتی نسیم بحرآن چیز را بساحل آورد مسافرین دیدند که فقط دسته ای از چوبهاست وبس .

تصورات ما راجع به حیات مغایر حقیقت است .

آهنگر وسگش

آهنگری سگی داشت . این سگ در وقتیکه آهنگر مشغول کار میشد، استراحت میکرد ،اما وقتیکه آهنگر مصـرو ف خوردن غذا میشد سگ نزدیك او میرفت وبا حرکت دادن دم خود از صاحبش تقاضای غذامینمود. صاحبش ازین حر کت سگ تاثر نشان داد وباوگفت:«ای نا دان من وقتی زحمت می کشم تو راحت میکنی، اماوقتی روی سفرهٔ نان می نشینم تـو مرا باتقاضای بیجای خودزحمتمید هی. آیانمیدانی که کارسر چشمهٔ سعادت است وفقطآنانی حق دارند غذا بخورند که کار میکنند.»

درخت بلوط وگیاها

باد شدیدی وزید ویك درخت بزرگ بلوط راازپادرافگندکه روی جبه زاری چپه شد ولـیوقتی نظرش بر گیا هان کوچك افتاد با تعجب از آنها پر سید:«چه علت است که من با ایـن بزرگی از شدت باد بر ز مین افتادم، اما شما باچنین کوچکی وبنیه های ضعیف ایستاده اید؟»گیاهان جواب دادند :

«تو علیه باد مقاومت نشانمید هی و مخالفت میکنی لهذا از پا می افتی. اما ما در مقابل باد خم میشویم وهمینکه شدت باد کم شد . دوباره محفـو ظ ومصئون بپا می ایستیم .»

شیر ودهقان

شیری داخل طویلهٔ دهقا نی‌شد. دهقان بامید اینکه شیررا اسیر کند،دروازه طـو یله رابست . شیر وقتی راه نجا ت را مسدود یافت بر چـارپایان‌طویله حمله کرد، گوسفندان را درید وگاو قلبه‌ئی دهقان رااز پا در آورد.دهقان به سادگی خود پی برد واز ترس اینـکه‌مبا دا باوهم ضرری بر ساند، دروازه طویله را باز کرد.شیراز طویله بدر شد وبسرعت‌راه جنگل را درپیش گرفت . زن‌دهقان که شا هد این اوضاع بود بشوهر خود گفت:« خوب‌شد سزای خود را یا فتی. تو چگو نه جرئت میکنی، شیری‌را که آوازش از فاصـله های بسیار دور ترا می لرزاند، درطویله خود نگهداری ؟»

* *

مشتری ومجسمه ساز

گویند(*)مشتری‌باین فکر افتادتابداند مردم باو چه اهمیتی را قایل اند. روی این امر خود رابشکل انسانی در آورد وبدکان مجسمه‌سازی‌داخل شد.مشتری‌به مجسمه های مختلف نظر می انداخت که ناگاه نظرش برمجسمهٔ جو پیتر(*)وجونو (*) افتاد. مشتری قیمـت هـردومجسمه را از مجسمه سازجویا شد. وقتی مجسمه ساز قیمت‌مجسمه هارا باو گفت: مشتری بسوی مجسمه خـودش نـظرانداخته گفت: «یقین دارم‌قیمت این مجسمه از همه بالاترخواهدبود، زیرا مشتری تمام منفعت های تراتضمین میکند.»مجسمه‌ساز جوابداد: « اگر شما آن‌دو مجسمه را خریداری میکنـید،مجسمه مشتری را بشما رایگان خوا هم داد.»

(*) جو پیتـر، جـو نـو ومشتری نا مهای اله قدیم‌یونان است .

روباه وچوب شکن

روباهی را سگان شکاری تعقیب میکردند. روباه بسرعت میدوید تا آنکه نزدیک چوب فروشی رسید. روباه از چوب فروش خواهش کرد تا جائیکه پنهان شده بتواند باو نشان بدهد. چوبفروش باو گفت: «خانه خودم در اختیار شماست



شما میتوانید در آنجا پنهان شوید.» روباه در خانه چوبشکن پنهان شد. وقتیکه مرد شکاری باسگهایش رسیدند واز چوب شکن سراغ روباه را گرفتند، چوبشکن به آواز بلند گفت: «من درینجا کدام روباهی ندیده ام.» ولی در عین زمان چند مرتبه با انگشت بطرف خانهٔ خود اشاره میکرد تا به اشاره به آنها بفهماند که روباه در آنجا پنهان شده است. مرد

شکاری باشارهٔ او متوجه نشلوگفته او را قبول کرده از آنجا رفت. وقتی شکاری دور شلوروباه از کمینگاه بر آملوبدون اینکه به چوب شکن اعتنا یی‌کند براه خود ادامه داد. چوب شکن روباه را مخاطب ساخته‌گفت: « ای ناسپاس، من حیات ترا خریدم، اما تو بدون اظهاریك تشکرمختصر، بابی اعتنایی از من دور میشوی .»

روباه در حالیکه بر فتارخودهمانطور ادامه میداد گفت: یقیناً من از تو صمیمانه تشکرمیکردم اگر گفتار واعمال تو یکی میبود.»

* * *

شکاری، کبك وخروس

شکاری را گو یند که بر ای پرندگان دام می نهاد. روزی که هیچ شکاری نصیبش نشده‌بودبرای نان چاشت خواست از سبزیجات استفاده کند. درهمین وقت چند نفر ازدوستان بصورت غیر متر قبه به خانه‌اوآمدند. شکاری بر ای اینکه میز بان خوبی باشد خواست‌کبك خود را بکشد. کبك باعذر التجا کرده گفت: «اگر تو مرابکشی روز دیگر چگو نه بدون آواز من شکاری بدست‌خواهی‌آورد؟ کی ترا باسرائیدن خود به خواب فرو خوا هد کرد؟»شکاری حیات او را بخشیده‌به طرف خروس خود رفت‌تا اورابکشد. خروس هم با نا له و زاری گفت: «اگر تو مرا بکشی‌کی ترا ازآمدن صبح اطلاع خوا هد داد وکی ترا برای کارهای روزانه‌بیدارخوا هد کرد؟» شکاری گفت: «گفته های شمادرست است. شما بسیار بمن مفید هستید، اما رفقای من‌آمده‌اند ومن به حیث یك میزبان خوب بایست برایشان غذاتهیه کنم .»

«گر ضرورت بود روا باشد»

خروسایه‌اش

مسافری سفر درازی درپیش داشت. تابستان بود و آفتاب بشدت می تابید. مسافرخری را از یکنفر کرایه کرد وبراه افتاد. هنوز فاصله ای‌را طی نکرده‌بودند که‌مسافرشدت



آفتاب را تاب نیاورده وخواست لحظه‌ای‌استراحت کندولی‌درآن نواحی نه درختی‌بود ونه‌دیواری‌که زیر سایه آن بیاساید.ناچار ازسایهٔ خر استفاده کرد. اماسایهٔ خر کوتاه بودومیتوانست تنها برای یکنفر کفایت کند.باین علت بین مسافر وصاحب خر مناقشه رخداد. صاحب خرگفت: «درست است من خر خود را بتو کرایه‌داده‌ام اماسایهٔ آن متعلق بمن است که مالك اصلی آن هستم.» امامسافر میگفت وقتی من خر را کرایه‌کرده‌ام‌سایه آن‌هم‌ضمیمه‌آن است.» باین ترتیب‌مناقشه به مجادله کشید. وقتی هردوبا هم دست وگریبان بو دند خر مو قع را غنیمت دانسته ازآنجا فرار کرد .

خرگوش ها و بقه ها



گویند خر گوشها از جبن و بز دلی خودمتاثر گردیده باخود فیصله کردند که بهتر است خود را ازیك بلندی زیا دی به حوض انداخته، به حیات خودخاتمه بد هند . وقتی به بلندی نز دیك حوض رسیدند تاخودرا در حوض بیندازند، دیدند بقه های حوض از آواز آنها ترسیده بهرطرف پنهان شدند. در همینوقت یکی از خرگوشها فریاد کرد: «توقف کنید و به حیات خود خاتمه ند هید، زیرامی بینید که بعضی موجو داتی وجود دارند که حتی از هامیتر سند.»

مورچه وکبوتر

مو رچه ای که از تشنگــی به جان آمده‌بودنز دیك حوضی رفت تاآب بنوشــد. تصا دفاً پای مورچه لغزیدودر آب‌افتاد. نزدیك بود مورچهٔ بیچاره غرق‌شود که کبو تــری از بـالای درختیکه روی حوض سایه‌می‌اندا خت متوجه او شد. کبوتر برگی را از درخت بمنقار کندو نزدیك مو رچــه انــداخت. مو رچه بروی برگ بالا شد و باینترتیب از مــرگ نجـات یافت .

هنوز لحظه نگذشته بودکه‌یك شکاری، کبوتر را دید و خواست او را هدف تیر خــودسازد. مورچه مطلب شکار ی را دریافته باو نزدیك شدوپای‌او را چنان سخت‌گزید که‌کمان او بخطا رفت وباین تر تیــب‌کبو تر پرواز کــرد وجان به سلامت برد .

نکویی از بین‌نمیرد .

• • •

شادی وماهیگیر

ماهیگیر ی از ماهی گیری‌خسته شده ودر حالیکه جال خود را در ساحل گذاشته بودخودش به خانه رفت. شا دی در آن نواحی بالای در ختی‌نشسته حرکات ما هیکــیر را تعقیب میکرد. وقتی دید ما هی‌گیر دور شد از درخته پا ئین آمده جال‌را بدریا انداخت.ولی‌شا دی هم در جال بند شده‌به دریا رفت. شا دی در لحظات‌اخیر زند گــی باخــود گفت: «سزای خود را یافتم. من چه حق داشتم در حالیکه هیچگاه جالی را در دست نگرفته ام.بشوق ماهیگیری بیفتم .»

گرگ وروباه

گرگی را گویندکه قوت، بزرگی وسرعت رفتار او از دیگر گرگان زیاده تر بود. گرگان دیگر این گرگ قوی را به نام «شیر» یاد میکردند. گرگ که جثهٔ بزرگ ولی عقل بسیارکم داشت باخود فکر کرد که اوواقعاً شیر است. باساس این فکر از حلقه گرگان همنوع جداشد و خواست باشیران یکجا زندگی کند. روباه پیری ازدیدن این واقعه سر خود را حرکت داده باو گفت: «غرور و خودفریبی نباید ترا اینقدر مسخره بسازد. زیرا تو واقعاً در بین گرگان مانندشیر معلوم میشوی، اما در بین شیران تو جز گرگ ناتوانی بیش نیستی.»

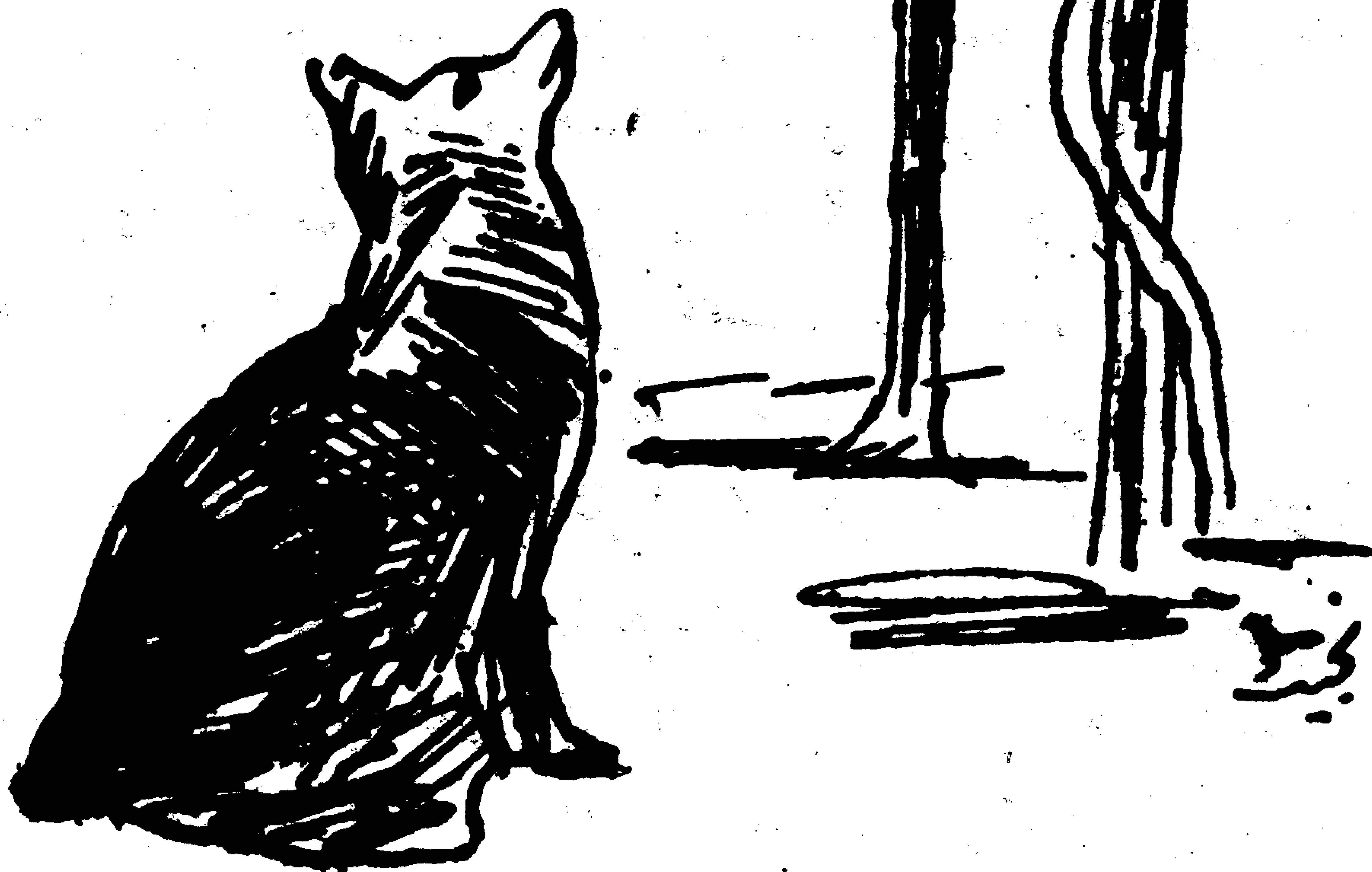
• • •

گوزن وتاکستان

گوزنی که ازچنگ شکاریان فرار میکرد در لای برگهای انبوه تاکستانی پنهان شد. شکاریان تیر خود را بطرف او پرتاب کردند، اما چون او را نمیدیدند تیر شان به خطارفت. گوزن ساده دل، پس ازلحظهٔ فکر کرد که اکنون خطری متوجه او نیست . لهذاباخاطر آسوده به خوردن برگهای نازك تاکستان شروع کرد. یکی از شکاریان که حرکت شاخچههای تاکستان را متوجه شد، تیری را بطرف گوزن پرتاب کرد واورا از پا در انداخت. گوزن در لحظات اخیر زندگی باخود میگفت: «من سزای خود رایافتم ،زیرا به تاکستانی که مرا حمایت کرد تجاوز کردم .»

روباه وانگور

روباه گرسنهٔ را بر تاکی نظر افتاد که خوشه های پخته و رنگین انگور داشت. ولی چون باغبانان تاک راپایه داده بودند، خوشه های انگور از اندازه قد روباه بسیار بلند بود. رو باه هر نیرنگی راکه یاد داشت بخرچ داد تا از آن انگورها استفاده



کند، اما خود را بیهوده ما نده وذله ساخت. وقتی از بدست آور دن انگور بکلی ما یوس شد باخود گفت: «اوه... این خوشه های انگور تـر ش وبـد مزه است .»

مار وعقاب

روزی بین یك مار بزرگ وعقابی مجادله رخ داد هردو سخت جنگیدند. در آخر مارخودرا بطور عقاب پیچانده و اورا بیچاره‌ساخت. عقاب‌نزدیك‌بود تلف شود که یك مرددهاتی آنهارا دید. دهاتی دوان،دوان‌آمد وعقاب را از حلقه ماربیرون کشیده آزاد ساخت. مار که‌دیدطعمه اورا دهاتی از دستش‌رها کرد، زهر خود را درشاخ‌گاوی‌که دهاتی برای آب خوردن استعمال میکرد فرو ریخت .مرد دهاتی که از خطر زهرخبر ندا شنت شاخ خود را برداشته‌آب در آن فرو ریخت وخواست آنرا بنوشد. در همین وقت‌عقاب رسید و دست دهاتی را بابال خود زد وشاخ آب خوری‌او رابه منقار گرفته بهوارفت.

• • •

پشه وشیر

پشه ای به شیر گفت: «من‌از تو هیچ ترس ندارم ونه تو نسبت به من قوی تر هستی.قوت تو همین است که دروقت جنگ مانند زنها بانا خنهای‌خود مردم را بخراشی‌وبا دندان های خود آنهارا دندان بگیری.من از تو قویترم و اگر با ور نداری، این گز و این‌میدان.»این گفت و در سوراخ گو ش شیر داخل شد و اورا سخت‌گزید. شیر هر قدر ناخنهای خود را به گوش خود داخل‌کردجز اینکه خود را زخمی بسازد کار دیگری کرده نتوانست.پشه باین ترتیب بر شیرچیره شدوفاتحانه‌ازبینی شیرخارج گردیده پرواز کرد و رفت. دیری نگذشته بود که پشه درجال عنکبوتی گرفتار گر دیده طعمهٔ عنکبوت شد. پشه درآخرین لحظهٔ زندگی میگفت : «وای بحال من که پر زورترین‌حیوانات را عاجز ساختم، ولی در آخر در دست عنکبوتی که‌بی اهمیت ترین حشرات است هلاك گردیدم .»

خروبقه ها

خری بابار گران چوب دریکی از جبه زار ها در افــتاد. چون بارش گران بود ونتوانست بر خیزد به گریه‌وزاری در آمد. اتفاقاً یکعده از بقه ها درآنجاشنا میکردند. بقه ها از ناله وزاری خرمتاثرشده باوگفتند:«تو که فقط بایکمرتبه افتا دن درآب اینقدرناله وفریادمیکشی،اگر مــانــنـد ما درآب همیشه زندگی میداشتی چه مصیبتی برپا میکردی ؟»

اکثراً مارا مصیبــت ها ی‌کو چك نسبت به مصائب بزرگ بیشتر رنج مید هد .

زاغ وهما

گویند زاغی ازینکه آوازهمارا مردم فال نیك میدانستند، بر هما حسد برد. زاغ باخودفکر کرد که او هم میتواندآواز خود را مورد علاقه مردم سازد. باین ترتیب روزی دید که عدۀ از مسافران براه افتاده اند .زاغ به شاخ درخت بلندی بالا شد واز آنجا به آواز بلند به‌قاغ، قاغ شروع کرد. مسافران بطرف در خت نظر انداخته ویکی از آنها گفت: «بهتر است بسفر خود ادامه‌دهیم. چه‌اینکه‌میشنویم آواز زاغ است وهمه میدانیم که آواز زاغ کدام‌معنی ندارد .»

مجو تمکین عالی همت ازدون همتا بیدل

ثبات رنگ اختر نیست گل‌های ز مینی را

نر گاو ،ماده‌شیر وشکاری

نر گاوی بچه شیری را به‌خواب یافت واورا پامال کرده کشت. وقتی مادر شیر بچه‌آمدونعش فرزند خود را دید به گریه وزاری‌شروع کرد. یکنفرشکاری که شاهد این مو ضوع بود به جای محفوظی ایستادوشیر را مخاطب ساخت: «حالا شاید بدانی که مادران درماتم‌فرزندان شان که از دست تو کشته شده اند چه رنجهای راتحمل میکنند ؟»

گرگ هاو سگهای شبان ها

روزی گرگها به سگهای شبانها گفتند: «شما که از بسیار جهات با ما شباهت دارید، چرا با ما همفکر و همنوا نمیشوید تا با هم یکجا مانند برادر زندگی کنیم؟ البته تنها یك فرق بین ما وشما مو جود است وآن اینکه ما در آزادی زندگی میکنیم و شما غلام انسانها هستید. انسانها شما را سر زنش می کنند وبگردن شما زنجیر آویخته شما را برای حفاظت گوسفندان خود استخدام میکنند. ولی درمقابل اینهمه زحما ت شما انسان ها و قتی گو شت گو سفند را می خورند بشما فقط استخوان آنرا مي اندازند . اگر شما با ما همنوا وهمفکر باشید شما برای ما گوسفندان راتنها میگذارید وما وقتی آنرا شکار کردیم، گوشت آنرا بین خود تقسیم خوا هیم کرد.» سگها باین کلمات فریفته شده وبه لانهٔ گر گها رفتند همان بود که گرگها برایشان حمله کرده سگهای خوش باور را دریدند .

• • •

شتر

وقتی انسان اولین مر تبه چشمش به شتر افتاد از جثهٔ بزرگ او آنقدر تر سید که رو به فرار نهاد. بعد از مدتی به عادت نرم او بلد شد وجر ئت کرد تا باو نز دیك شود. دیری نگذشت که دانست حیوان مذکور کاملاً بی آزار است وباین سبب آنقدر دلیر شد که در دهان او مهار انداخت وطفلی را بالای او سوار کرده براه افتاد .

• • •

خروشبان پیر

شبانی خر خود را در دا مان کو هسار سرسبزی به چرا برد.

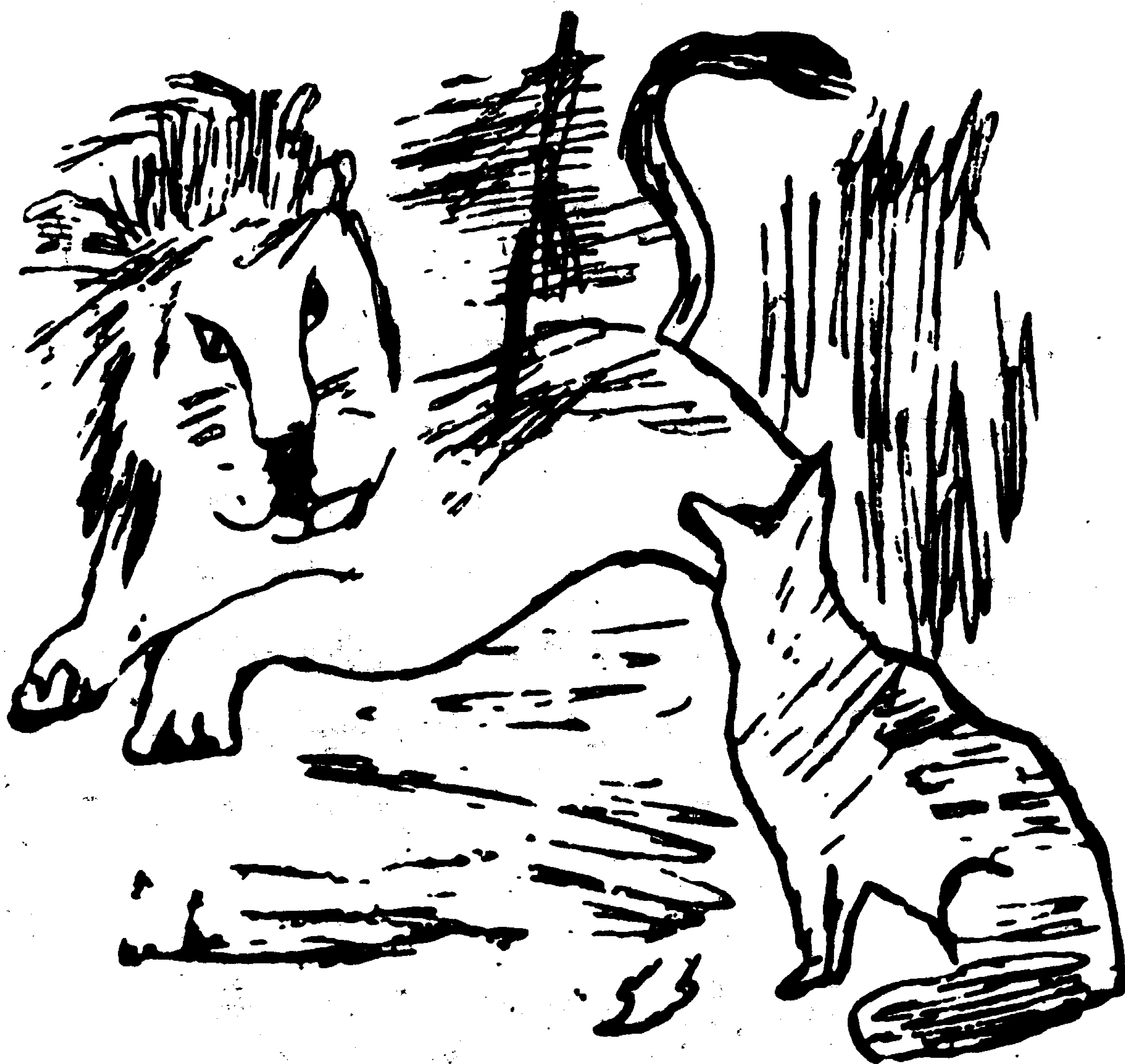
هنوز دیری نگذشته بود که ناگهان صدای دشمن بگوش شبان رسید. شبان پیر ازاین صدا بر خود لرزید واز خرخود خواهش کرد که همرای او روبگریز نهد وگرنه هردویشان گرفتار خواهند شد. خر بابی اعتنایی جواب داد: «آیا دشمن باندازهٔ دو چند شما مرا بار خواهد کرد؟»

- «نخیر.»

- «بهتر است شما بگریزید. برای من موضوع بی تفاوت است. زیرا شما هم بدوش من بار میگذارید و دشمن شما هم.»

* * *

تیرانداز وشیر



تیر انداز ماهری بجنگل رفت تاشکاری بدست آرد. حیوانات جنگل همه از ترس او روبفرار نهاده وهر طرف پنهان شدند.

اما شیر به مقابلهٔ تیر اندازبیرون شد. تیر انداز بامهارت کا مل‌تیری‌رابسوی شیرپرتاب‌کرد وگفت: «من قاصد خودرا بتو میفرستم. همین قا صد من‌بتو خوا هد آ مو خت که اگرمن خودم به تو حمله کنم حمله‌من‌چگونه خوا هد بود.» تیـر بر کمر شیر اصابت کرد وشیرزخمی شده رو به گریز نهاد. روباهی که شا هد این حال‌بودبشیر گفت: «توکه‌در شجاعت مشهوری، لازم نیست در حمله‌اول گریز نمایی.» شیر جواب داد: « بیهودهمرا تشجیع مکن،زیرا وقتی حمله قاصد او آنقدر درد آور است من نمی تو انم‌حمله خود او را تحمل نمایم.»

• • •

قوها وهدهد

میگویند درزمان قدیم هد،هـد ها نیـز ماننـد قـو ها سرائیده می توانستنـد . اماروزی هدهدها صدای شاهین اسپ را شنیدند وفریفتهٔ آن‌شدند. هدهد ها از آنروز به بعد بسیار کوشیدند تا آوازخود را شبیه شا هیـن اسپ بسازند. ولی هدهد های‌بیچاره‌نه تنها شا هین اسپ را یـاد نگرفتند، بلکه سرائیدن خودشان را نیز فرا موش کردند. توقعات تخیلی ناکا می بارمی آورد .

• • •

خرگوش هاوروباه ها

روزی خرگوشها علیه‌عقابها‌اعلان جنگ داده واز روباه ها خواهش کردند تا درین جنگ‌با ایشان متحد شـده وکمـک

کننـد. روباه هـا در جـوا ب گفتند: «ما در آنصورت باشما متحد میشدیم که شما را نمی‌شناختیم واین‌را هم‌نمیدانستیم که باکی‌اعلان‌جنگ داده اید .»

هرکه باپولاد بازو پنجه کرد ساعدسیمین خودرارنجه کرد

• • •

نرگاو وگوساله

نرگاوی میخواست ازسوراخ‌نسبتاً کوچکی خود را به‌طویلهٔ خود برساند. بیچـاره باتمام‌قوا میکوشید که در همین‌وقت گوسالهٔ رسید وبـاو گفـت:«اجازه بده من راه راســت را برای تو رهنمایی کنم.» نرگاوبالهجهٔ نسبتاً شدیدی گفت : «زحمت نکش‌امن‌آنراه راقبل‌ازتولد توبلد بو دم .»

• • •

روباه وسگ آبی

روباهی در دریا نـز دیک‌ساحل شنا میکرد. ناگاه موجی از آب او را در ربود ودریک‌تنگنا درانداخت. روباه بیچاره برای یك ملت درازی به حالت‌زخمی و مریض در آنجا مانده بود. لشکری از مـگس ها ی‌گرسنه بالای او نشسته‌وخون او را می مکیدند. یك سگ‌آبی‌اتفاقاً از آن ناحیه میگذشت. دلش به حال زار روباه‌سوخت‌وباو گفت: «متاسفانه من‌کمك زیادی بتو کرده نمی توانم، اماگر اجازه مید هی میتوانم این مگسها را ازاطراف توبرانم.»

روباه گفت :

«تشکر ولی این مـگسها را ازمن دور مکن .»

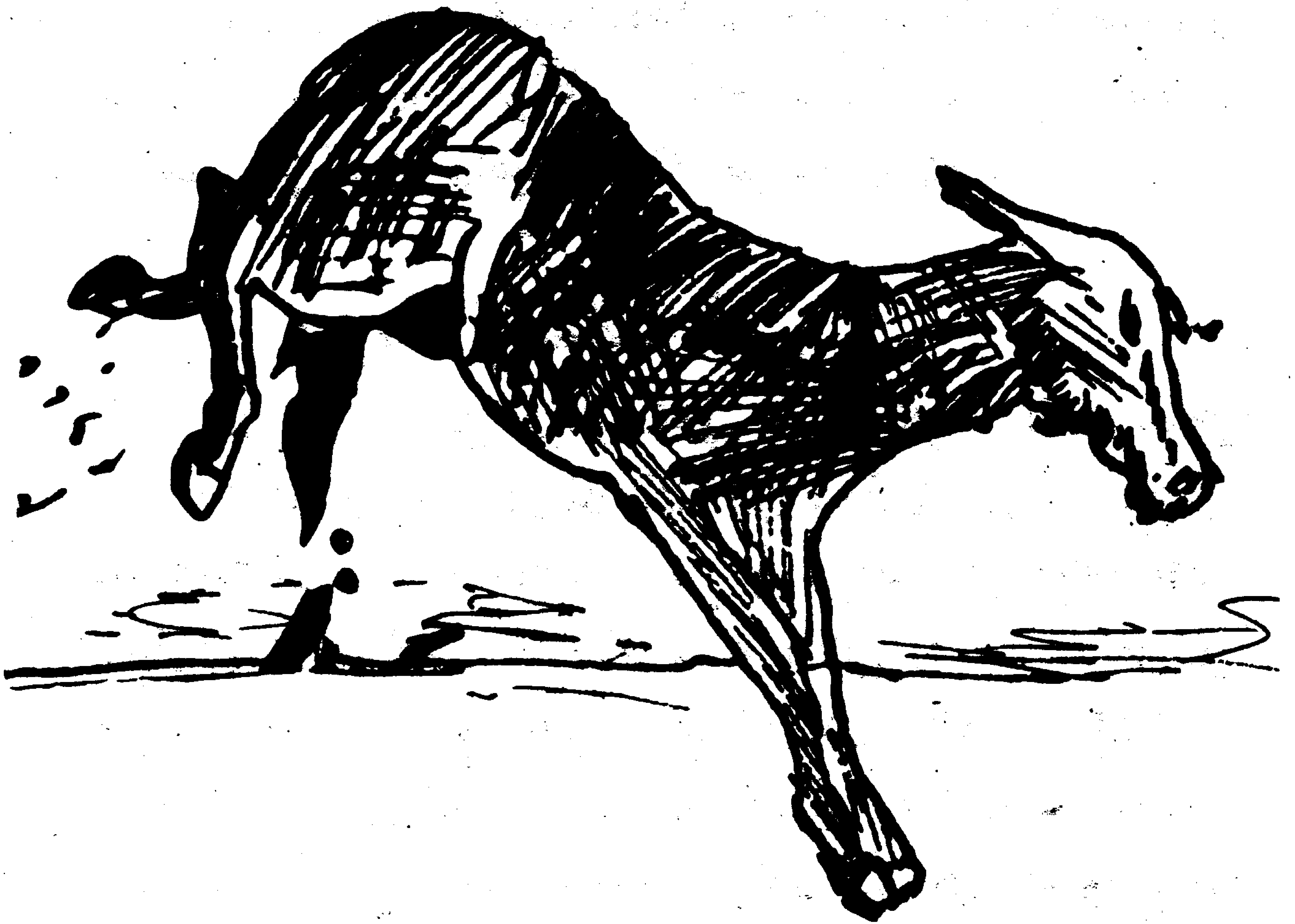
ــ« علت چیســت؟ آیا نمی‌خوا هی از شـر آنها نـجا ت یابی ؟»

ــ «نخیر» زیرا این مگسهاراکه می بینی‌از خون من‌شکم‌شان

سیر شده است ومرا کمتر آزارمید هند. اما اگر این ها بروند مگسهای گر سنه جای آنها راخوا هد گرفت وتمام خون مرا خواهند مکید .»

قاطر

قاطری راحکایت کنند که ازکار زیاد به تنگ آمده، از طویله فرار کرد. در حالیکه چار نعل بطرف صحرا میر فت باخود میگفت: «پدرمن اسپ تیز رفتاری بود و در دویدن ازهمه اسپها سبقت میکرد. من که یگانه فرزند او هستم نیز مثل



پدر خود در سرعت و دویدن بی همتا میباشم .» ولی هنوز فاصلهٔ بسیارزیادی را طی نکرده بود که مانده وخسته شده از رفتار باز ماند. درینوقت قاطر بیچا ره نا امید شده با خود گفت: «من اشتباه کرده بودم، پدر بیچارهٔ من شاید خری بوده است که عمر خود رافقط به بار کشیدن سپری کرده وبس .»

سگ وخرگوش

سگی خر گوشی را اسیر کرد. گاه اورا طوری بدندان میگزید که گویی میخوا هد اورا بکشد وگا هی با او بازی میکرد طوریکه دو سگ دوستانه باهم بازی میکنند . خر گوش ازین وضع بتنگ آمده گفت:« کاش تو رویهٔ خود را با من نمایان کنی. اگر تو دوست منی چرا مرا اینطور سخت میگزی و اگر دشمن هستی چرا با من دوستانه بازی میکنی ؟ »

• • •

گوزن، گرگ وگوسفند

گوزنی را گویند نزد گوسفندی رفت و ازو یك اندازه گاه گندم بصورت قرض خواهش کرد گوزن علاوه کرد که او حاضر است گرگی را ضامن بد هد. گوسفند ازین خواهش گو زن ترسید که مبا دا فریبی درینجا نهفته باشد، لهذا چنین معذرت خواست: «گرگ عادت دارد که هر چیزرا خواسته باشد میگیرد و فرار میکند وتو هم نسبت به من در دویدن چالاك تر هستی. پس من چگونه میتوانم ترا بدست آرم تا در روز معین قرض خود را از تو بگیرم ؟»

• • •

فال بین

فال بینی در بین بازار نشسته وفال مردم را میدید. درهمین وقت مردی دویده بطرف اوآمدو باو اطلاع داد که دزدان دروازه های خانه اورا شکسته وتمام دارایی اورا بغارت برده اند. فال بین وار خطا شده و دویده دویده بطرف منزل خود روان شد. یکی ازهمسایگان اورا درحال دویدن دیدو گفت: «هی، هی،

تو ادعا داری که سر نو شت‌حال وآیندهٔ مردم را پیشگویی میتوانی. پس چرا نتو انستی‌حادثه همین امـروز خـود را پیشگویی کنی ؟»

• • •

عقاب ،پشك وخوك و حشی

در شاخهٔ بلنـدی ازدرخت بلوط آشیان ساخت . پشکی نیز در کمر آنـدرخت‌سوراخی پیدا کرده و چو چه برآورده بود. همچنان یك ماده‌خوك وحشی‌در پای همان‌درخت برای خود وچوچه هـای خودپناه گا هی تر تیب کرده بود روزی پشك در صدد آن‌برآمدتا این دو ستی سه گانه رابرهم زند. همان بود که نـزد خودنقشهٔ طرح کرد وباساس آن به طرف آشیان عقاب بالا رفته‌وبه عقاب گفت: « خطربزرگی متو جه من وتو ست. خـو ك‌وحشی هر روز بیخ درخت را میکندتادرخت بیفتد واوبتواندازچو چه های من و چـو چـه های تو برای غذای فرزند انخود استفاده کند .» باینترتیب فکر عقاب را مشوش سا خته‌وبعد پائین شد وبطرف خانهٔ خوك‌رفته وباوگفت: «فرزندتوباخطر بزرگی روبرو هستند. زیرا اگر تو بیرون بروی،عقاب‌آماده است که بریکی ازچوچه های تو بتـازد وا ورا شـکارنمأید.» باین ترتیب خوك راهم بسیار تر سانید. پشك بعد ازآن به خانه خود رفت وبه‌بهانه اینکه می ترسد واز خانه بیرون‌نمی‌شود، به خانه خود پنهان شد. ولی وقتیکه شب رسیدپشك بی سرو صدا بیرون‌رفت وبرای چو چه های خـود غذاآورد. اما عقاب و خوك ازترس یکدیگر قطعاً جرئت نکر دندبیرون بروند. همـان بود که عقاب وخوك و چوچه های‌شان‌از گرسنگی مردند وطعمهٔ‌پشك مکار وفامیل او گردیدند .

خرگوش وسگ شکاری

گویند یك سگ شکاری خرگوشی را تعقیب نمود. بعد از دویدن زیاد ازتعقیب خرگوش صرف نظر کردواز راه برگشت. شبانی که این منظره را میدید باتمسخر گفت: «حیوان کوچکی



توانست در دویدن از حیوان بزرگی سبقت نماید.» سگ از شنیدن این حرف به شبان جواب داد: «افسوس که فرق من وخرگوش را در دویدن در نظرنمیگیری. من میدویدم تاغذا بدست آرم، اما او میدوید تاحیات خود را حفظ کند.»

• • •

شادی هاومادرشان

گویند شادی حین وضع حمل دوگانگی تولید مینماید. ولی مادر شان یکی از چوچه های خود را بسیار دو ست داشته

وازو به محبت مواظبت می کندر حالیکه چوچه دیگرش رابه نظر نفرت دیده وباو اعتنایی‌نمی نماید. ز مانی یك شا دی طفل بسیار محبوب و دوست‌داشتنی خود را در اثر محبت وعلاقه زیاد زیر پهلو کرد وکشت. ولی طفل دیگرش که مورد اعتنا نبود باو جود آن‌فربه وقوی بار آمد.
شرط نیست علا قــه زیادهمیشه نتایج خوب بد هد.

• • •

درخت ارچه وجوپیتر

درختهای ارچــه روزی به‌جوپیتر شکایت کر دند کهما بیهوده بار زندگی را بدوش‌می بریم. زیرا نسبت بهــمه درختانیکه نمو میکنند ما زیاده‌تر قطع وپی شده واز دردتبر اذیت میشویم.جوپیتر درجواب‌گفت: «شما باید بقسمت خود راضی بوده وشکر گزارباشید.زیرا اگر شما کلکین های‌مقبول وتیر های مورد احتیاج مردم‌راتهیه نمی کردید، واگر نجارها ودهقانان وبالاخره تمام مر دم‌از وجودشما مستفیدنمیشدند، آنوقت تبر هیچگاه بیشتر ازدیگران بزیارت شما نمی‌آمد.

• • •

زنبورومار

زنبــوری بر کــلهٔ مــار ی‌نشسته وهردم او را نیش‌زده به حالت مرگباری اذیت‌میکرد.مار که نمــی تــوانست از او انتقام بکشد ونمی توا نست‌او را تر سانیده از خود دور سازد، بیچاروحیران مانده‌بود.درهمین وقت‌نظرش بیك‌کراچی افتاد که درآن چوب بار شده‌بود. مار رفت وسر خودرابزیر

چرخ کراچی گذ اشته گفت :«اکنون من و دشمن من هردو کشته میشویم .»

وقت ضرورت چونماندگریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

* * *

بلوط وچوب شکن

چوب شکنی را حکایت‌کنندکه درخت بلوطی را قطع وآنرا پارچه، پارچه کرده دریکجاجمع‌میکرد. چوبشکن در وقت شکستن چوب از چوبهای‌نسبتاً خورد به حیث فانه استفاده میکردتاازیکطرف‌چوب‌به آسانی بشکند واز طرف دیگر زحمت او کم شود.درخت‌بلوط آه سردی کشید وگفت: «من از ضربت های تبر متاثر نیستم. تأثرمن ازین است که من بواسطه فانه هایی پارچه،پارچه میشوم که از وجود خود من ساخته شده است .»

من ازبیگانگان هرگز ننالم که بامن‌هرچه کردآن‌آشناکرد

* * *

طاؤس ولگ‌لگ

طاو سی دم خود را پهن وبا زیبایی مخصو صی جلوه نمایی میکرد. ناگاه نظرش برلگ لگی افتاد که پائین شده بود. طاوس به پروبال لگ‌لگ‌نظر انداخته وباتمسخر گفت: «من شاه پرنده گان هستم‌زیرا پر های من طلایی وقرمزی است، آن همه رنگهای زیبا راکه در قوس قزح (کمان رستم) می بیند همه در پر های من‌مو جود است، در حالیکه پرو بال تو رنگ دلنشین ندارد.» «راست میگویی» لگلگ‌جواب داد:« اما فرا موش نکنی‌که‌من‌درآسمانها‌پروازمیکنم، ماورای ابرها میروم وآواز خود را به‌ستارگان میرسانم، در حالیکه

تو در پائین مانند مرغهای خانگی، در بین پرندگان پسمانده خوار دانه می چینی .»

• • •

ماکیان و تخم طلائی

دریکی از دهکده ها زن وشوهری زندگی میکردند. این زن وشوهر ماکیانی داشتند که هر روز بآنها یک تخم طلایی میداد. روزی آنها فکر کردند که شاید این ماکیان یک اندازه طلای



بسیار در شکم خود ذخیره داشته باشد و باین امید ماکیان را کشتند تا تمام طلا ها را به دست آرند. اما با کمال تاسف دیدند که آن ماکیان از ماکیان های دیگر چندان فرقی نداشت. زن وشوهر با امید اینکه فوراً ثروتمند شوند عایدات روزانه خود را هم از دست دادند .

زاغ وصراحی آب

زاغی که از تشنگی به جان آمده بود، نظرش بریک صراحی آب افتاد. وقتی نز دیک رفت دید در صراحی آب کمی موجود است و منقار زاغ قطعاً به آن رسیده نمی‌تواند. باتمام کوشش زاغ بیچارهٔ نتوانست ازآن آب استفاده کند . نز دیک بود



مأیوس شود که دفعتاً فکری به خاطرش رسید وباساس آن در صدد یافتن سنگ‌ریزه ها برآمد.

زا غ هـر قـد ر سنـگ‌ریـزه را مـی تـو ا نست پیداکند، آنرابه منقار گرفته‌ودر صراحی می انداخت. دیری نگذشت که آب صـراحی بالا آمد وزاغ هو شیار از آن نوشید وزندگی خود راکه نز دیک به مرگ بود حفظ کرد .

احتیاج ما در ایجاد است

اسپ وگوزن

اسپی راگویند در مرغزاری که آنرا مخصوص به خو دش میدانست مشغول چرا بود.روزی دید گو ز نی نیز درآن مر غزار به چرا مشغول است.اسپ خو است از گوزن نسبت



به این تجاوزش انتقام بکشد.روی این منظوراسپ به انسان مراجعه کر د واز او کمک خواست. انسان به اسپ گفت: «بسیار خوب من به تو کمک میکنم و لی تو اجازه بده که من در دهن تو قیزه انداخته و بر پشت تو سوار شوم تا بتو انم از گوزن مو فقانه انتقام بکشم.»اسپ باین خو اهش انسان موافقت کرد و از آن و قت به بعد عوض انکه از گو زن انتقا می کشیده باشد، خو دش برای همیشه به حیث غلام انسانها باقیماند .

دلفین وشادی

تاجری که تو سط کشتی به‌مسافرت می پر داخت شا دی خود را هم‌بر داشت تادرکشتی‌خود را به بازی های او سر گرم سازد. بمجرد یکه‌ازساحل یونان دور شدند طوفان‌شدیدی شروع شدو کشتی‌رابغرق شدن‌محکو م‌ساخت. تاجر، شا دی ودیگر مسافرین‌کشتی مجبور شدند باآب بازی‌خود رابساحل برسانند. دلفینی شادی را دیدکه با امواج دست و گـریبان است. دلفین که میگـویـندباانسانها علاقه دارد، شا دی‌را انسان تصور کرده، نز دیك‌اورفت واورا بر پشت خود گرفته بطرف ساحل روان شد. وقتی‌بساحل آتن نز دیك میشدند، دلفین از شادی پرسید که آیااو از مردم آتن است؟ شادی‌در جواب گفت: «بلی من مر بوط‌به‌یك فامیل بسیار نجیب آتـن میباشم.» دلفین باز پرسـیـد: «آیاپیراس‌را میشناسی؟»شادی پیراس نام بندر مشهور آتن‌را نام کدام شخص تصورکرده گفت: « بلی، من اورا خوب می‌شناسم ،او دوست صمیمی‌من است .» دلفین ازین دروغگویی‌شادی به غضب آمد و اورا در آب غرق ساخت .

• • •

خارچنگ وروباه

خار چنگی‌ساحل دریارا ترك‌گفته ومرغزاری رابحیث‌مسکن خویش قبول کرد. روباه‌بسیارگرسنهٔ که از آنجا عبورمیکرد، خار چنگ را گرفته نوش‌جان‌کرد. خارچنگ در آخرین‌لحظهٔ حیات باخود میگفت: « من‌واقعاًسزای خود را دیدم، زیرا مـن که طبیعتاً بایست در آب‌زندگی‌کنم، چرا در خشکه آمدم .»

قناعت سبب سعادت‌است.

دزد وسرایبان

دزدی اطاق سرایی راکرایه‌گرفت تا مگر چیزی رابدزدد. چند روزی گذشت وشکاری به‌دست نیاورد. روز دیگر دیدکه سرای بان کر تی مقبو ل و جدیدی را پوشیده و نز دیك دروازه خود نشسته است.دزدرفت و نز دیك او نشست وبه صحبت شروع کرد. و قتی‌صحبت شان یکنواخت وخسته کن شد، دزد فاژه کشید وبه‌تعقیب آن مانند گرگ صدا کشیدن گرفت . سرایبان‌پرسید: «چرا چنین آواز ترس آور را از دهان خود بیرون‌میکنی ؟» .

— «من به‌تو این رازراخواهم گفت ولی اولتر از همه لباس های مرا محکم بگیر. زیرا می‌خواهم لباسهایم رانزد تو بگذارم.»

— «خوب است ولی اول‌علت‌این آواز کشیدن خود را بمن بگو .»

— «من نمیدانم که این عادت‌فاژه کشیدن چه وقت نصیب من شد. همچنان نمیدانم که‌این‌نوع آواز کشیدن مانندگرگ‌ها نتیجه کدام‌گناهی بود که من‌در زندگی مر تکب شده ام.اما اینرا میدانم که وقتی بر ای‌سو مین مر تبه فاژه بکشم من واقعاً بشکل گرگ در می آیم‌وبه انسانها حمله میکنم.»پس از ختم این جمله دزد فاژهٔ دوم‌خود راسر داد وباز صدای گرگ راکشید. سرای بان‌که افسانهٔ اوراباورکردهواز ترس برخود میلرزید، از جابرخاست‌که فرار کند. درینوقت دزد از کرتی مقبول او محکم گر فته ومیگفت: «لطفاً لباسهای مر ا بگیرید ورنه وقتی بشکل‌گرگ‌درآ مدم، همه لباسهای خود را پاره خوا هم کرد.» در وقتیکه‌این کلمات را ختم کرد، دزد فاژهٔ سوم کشید وشروع کردبه آوازکشیدن‌گرگ. سرایبان

از ترس اینکه مبادا باو حمله کند، کرتی خود را در دست دزد گذاشت وخودش به سرعت رو بگریز نهاد . دزد باین ترتیب کرتی مقبول سرایبان را گرفته رفت و دیگر برنگشت.

هر حرفی اعتماد را نشاید.

• • •

زن دهاتی وماکیان او

گویند یك زن دهاتی ماکیانی داشت که هر روز یکدانه تخم میگذاشت. زن دهاتی باین فکر افتاد که چگونه خواهد توانست به عوض یك تخم از ماکیانش روز دو تخم بگیرد . روی این فکر جیرهٔ روز مره ماکیان خودرا دو چند ساخت. اما ماکیان از خوردن بسیار چاق وتنبل شده دیگر هیچ تخم نگذاشت.

• • •

زن وشوهر

شخصی زنی داشت که تمام اعضای فامیلش از او نفرت داشتند. این شخص در صدد آن شد تا بداند که آیا خانمش او در بین خانوادهٔ پدر خودش هم منفوراست یاخیر؟ برای حل این مسئله او را بطور مهمانی بخانه پدرش فرستاد. بعد از مدت کمی خانمش برگشت. شوهرش از او پرسید: «حال شما در خانه پدرتان چگونه بود وخدمتگاران باشما چه رویه داشتند ؟

ـ « شبانان ودهقانان بطرف من نگاهای نفرت بار میکردند.»

ـ« زن عزیز، اگر شبانان ودهقانان که تمام روز برای چرانیدن گوسفندان ودهقانی بیرون خانه بسر می برند ازتو متنفر باشند، پس حال کسانیکه تمام روز باتو یکجا بودند چگونه خواهد بود ؟

مشت نمونه خرواراست

مردنابینا وبچه گرگ

نابینایی میتوانست باحس‌لامسه حیوانات مختلف را از هم بشناسد. روزی بچه گرگی‌را نزد او آورده پرسیدند که آیا چگونه حیوانی است .نابینا حیوان را با دست‌تماس کرد و در حالیکه کمی‌مشکوك‌معلوم میشد گفت: «من به‌یقین گفته نمی توانم که آیا این‌حیوان بچه روباه است ویابچه گرگ. اما اینقدر میدانم که‌باید آنرا از رمهٔ گو سفند دور نگهداشت .

• • •

ماهیگیرها

عدهٔ از ماهیگیران جال بزرگی‌رابدریا انداختند . دروقت کشیدن جال‌بسیار سنگین‌شده‌بود. ماهیگیران از خوشحالی اینکه ماهی های بزرگی درجال‌خواهد بود بر قص پر داختند. اما وقتی جال بیرون شددیدند جال شان پر از سنگ ریزه ها ست. همه متاثر شده‌وبر قسمت خود نفرین کردند درین اثنا ماهیگیر نسبتاً سال‌خورده‌ای بآنها‌گفت: «غمگینی فایده ندارد . خوشی‌و غم‌خواهران دو گانگی هستند. لحظهٔ پیش شما از خوشی می‌رقصیدید و حالا از غم فر یاد میکشید . فرا موش نکنیداینهم‌گذشتنی است .»

موش شهری وموش دهاتی

موشی که دریکی از دهات زندگی داشت موش دیگری را که دوست صمیمی او بود ودر شهر زندگی داشت، به خانه خود دعوت کرد. وقتی هردو به زمینی که تازه قلبه شده بود داخل شدند، موش دهاتی با اشتهای بسیار خوب بیخ و ریشه گیاهان را برآورده و به خوردن شروع کرد. موش شهری وضع زندگی موش دهاتی را نه پسندید وباو گفت: «دوستم



تو درینجا مانند مورچه ها زندگی داری. در جائیکه من زندگی دارم مواد خوراکه بسیار مزه دارد ووافر است. خواهش میکنم همراه من بشهر بیا یی تا مانند من، تو هم از اینهمه نعمت های شهر استفاده کنی.» موش دهاتی به زودی قانع شد وهمرای رفیق شهری خود بطرف شهر روان شد. و قتی بمنزل رسیدند موش شهری نان، جو، حبوبات، انجیر خشک، شهد کشمش ویکمقدار پنیر بسیار لذیذ را به پیشروی او گذاشت. وقتی موش دهاتی آنهمه نعمت ها را به پیش روی خود دید از یکطرف خوشحال گردیده و لی از طرف دیگر بر قسمت بدخود

افسوس میکرد که در چنانعسرت وسختی زندگی داشت.
در همان لحظه که هردوشروع به خوردن کر دند، شخصی دروازه راباز کرد. هردو موش‌رو به گریزنهاده و درسوراخی که به مشکل هردو جا شده‌می‌توانستند، داخل شدند و قتی آنشخص بیرون شد. مو ش‌هادو باره آ مدند تابه خو ر دن شروع کنند و لی‌هنوزنفسی به‌راحت نکشیده بو دند که شخص دیگری دروازه راباز‌کرد. داخل خانه شد، و از داخل میز چیزی رابیرون‌کشید.موشها این مر تبه بیشتر ترسیده و در سو راغ رفته‌پنهان شدند، مو ش دهاتی‌که از گر سنگی‌به جان رسیده بودبه مو ش شهری گفت: «گرچه شماغذاهای لـذیـذی‌رابه من‌آور دید، اما اجـازه بد هید مر خص شوم و شما خود تان‌ازین غذا های لذیذ استفا ده کنید. من همان ز میـن های‌دهکده و کشیدن ریشه نبا تات رابیشتر می پسندم. زیرا درآنجا خطری متو جه من نیست، چه خطر های که درینجا موجوداست اشتهای مرا کا ملاًسقوط مید هد.»

* * *

طاوس وجونو

طاوسی را حکایت کنندکه‌نزد جو نو شکایت برد وگفت: «مردم آواز بلبل را می پسندند‌اما من به مجر دیکه آواز خود رابلند میکنم، همه‌پرندگان برمن تمسخر میکنند.» جونواو را تسلی داده گفت: «امافراموش‌مکن که تو در بزرگی و زیبایی از او بسیار بالاتری، در بال وپر تو رنگهای زیبای قو س قزح انعکاس میکند، گردن توبلند و در سایه ورو شنی رنگهای مختلفو دلنشین‌تولیدمینماید.» طاوس دوباره گفت: «در صورتیکه آ واز دلنشین‌نداشته باشم من این زیبایی خشك را چکنم؟»

پسر شناور

پسری که در ساحل دریاچه مشغول شنابود موجی از آب او را در ربودونزدیک بودغرق شود . پسر به ناله وفریاد استمداد میکرد. رهگذری آمدوروی سنگ بزرگی ایستاده پسرك را مخاطب ساخت: «ای پسر شوخ وبی باك، وقتی



شناوری نمیدانستی چرا درین دریاچه داخل شدی؟ آیا پدرو مادر نداری تابه تو نصیحت می کردند ویا شاید به نصیحت بزرگان خود گوش نمیدهی؟»

پسرك که نزدیك به هلاکت بود از میان آب فریاد کرده گفت: «آقا، لطفاً اول مرا ازغرق شدن نجات بده بعد از آن مرا سرزنش کن.»

نصیحت بدون کمك بیفایده است .

گرگ وبزغاله

گرگی را بر بزغاله نظر افتاد که در بالای تپه بلندی میچرید چون گرگ نمی توانست آنجابالا شود، لهذا او را مخاطب ساخته گفت: «تو بهتر است پائین بیایی، زیرا اولا در جای خطر ناکی ایستاده ای مبادا پائین بیفتی، دوم اینکه در پائین گیاهای تازه و نازك هم زیاد است.» بز غاله در جواب گفت:

«نخیر دوست عزیز، من پائین نمی آیم . زیرا من میدانم تو نسبت بغذای من بغذای خودت بیشتر علاقه داری .»



زنبور ها، کبک‌ها وزمیندار

گویند زنبور ها وکبکها ازتشنگی به جان رسیده و نزد زمینداری مراجعه کر دند تـا برای آنها آب بد هد. آنها به زمیندار وعده دادند که اگـرزمیندار بر ای آنهاآب بد هد کبکها اطراف تاکستان او رابامنقار های خود کاویده و باین تر تیب تاك‌های‌او انگوربیشترخوا هدداد. زنبور ها هم وعده دادند که دزدان رابانیش های‌زهر نـاك خـود در اطـراف زمینداری وتاکهای او نخواهند گذاشت. زمیندار در جـواب گفت: «دهقان من به کمك‌گاوهای قلبه ای تاکستان مراقلبه میکند و هم دزدان را نمیگذاردبه ملك من داخل شوند. پس بهتر است او لتر به آنها آب‌بد هم که بدون وعده خد مت مرا میکنندتابشما ».

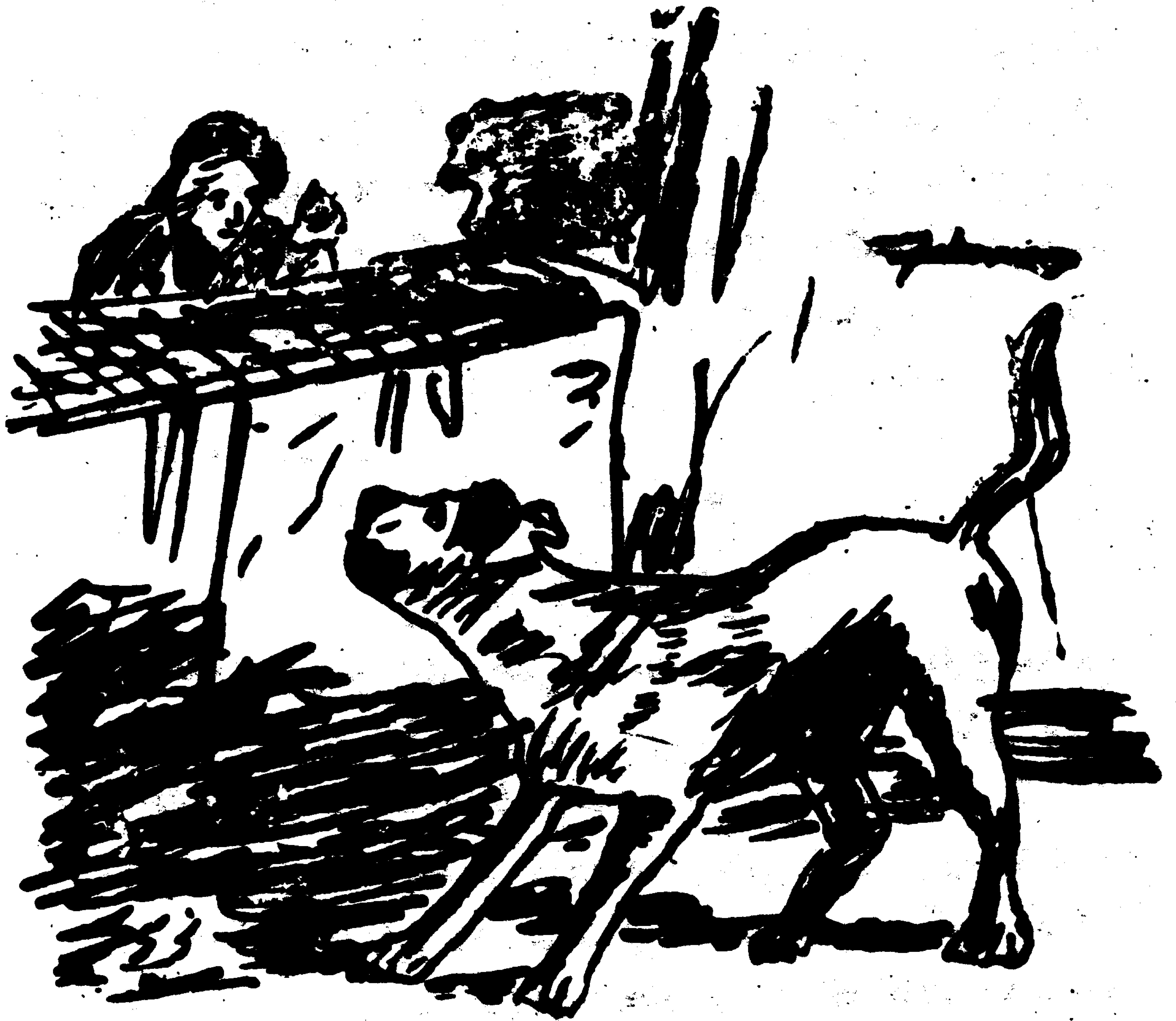
• • •

برادر وخواهر

پدری یك پسر و یك دخترداشت. پسرش مقبول‌وصاحب جمال و لی دخترش زشت وبدرو بود. روزی در اثنای بازی طفلانه نظر شان بر آئینه افتادکـه در روی میـز مادرشـان گذاشته شده بود . پسـر ازدیدن زیبایی خود خورسندشده وخود را ستود، و لی دختـرمتاثر شده‌نزد پدر خودشکایت برده گفت که برادرم به چیزی‌افتخار میکند که باید دختر ها به آن افتخار کننـد. پدر ش‌هردویشان را در آغوش‌کشیده مساویانه مورد لطف قرار دادوگفت: «خواهش میکنم شماهر روز به آئینه نگاه کنید. تو ای‌پسرم، بکوش‌تا خوبی وزیبایی چهره خود را با اعمال وکردارنیك بهتر تر و خوبتر بسازی تو هم، ای دخترم کوشش کن‌تابانیکویی واحسان‌نامطلوبیت ظاهری خود را مطلوب و مقبول‌گردانی ».

دزدوسگ خانگی

دز دی در یکشب تا ریك بەمنزل شخصی داخل شد. برای اینکه سگ صاحب منــزل ر امشغول سازد، یك اندازەپارچه های گوشت رابطرف اوپرتاب کرد. سگ به دزد گفت:« این



دوستی مو قتی تو که نقشەاش روی فایدەخودت وضررصاحب من طرح شده است مرا فریب داده نمیتواند. تو بهتر است

ازین مهربانی ساختگی صرف نظر کنی . چه من نمی توانم به لطف آنی و مصلحتی تو شفقتدایمی صاحب خود را فرا موش کنم .»

کلنگ‌ها ومرغابی‌ها

دستهٔ از کلنگ هاودستهٔ از مر غابی‌ها در مرغزاری بخوردن مواد غذایی مصروف بو دند. صیادی باجال خود آ مد تاآنها



را بگیرد. کلنگ ها که سبک وزن بو دند وبالهای شان برای پرواز مساعد تر بود ازمرغزارپریده وجان به سلامت بردند. اما مر غابی هـاکه وزن شـان بیشتر وتوان پرواز شان کمتر بود، اسیر شدند .

باد و آفتاب

باد و آفتاب با هم منا قشه داشتند که کدام یک از آنها قوی تر است. هر دو مو افقه کردند که هر که تو انست لباس مسافری را از تن او بیرون کند او قوی تر است. نوبت



اول به باد رسید. باد با شدت کامل به وزیدن آغاز کرد ولی هر قدر شدت باد بیشتر میشد مرد مسافر لباسهای خود را به تن خود می پیچید و کلاه خود را محکم می گرفت ، باد به نا کامی خود اعتراف نموده و به آفتاب گفت: اکنون نوبت تو ست. آفتاب که هر لحظه اشعهٔ گرم خود را پهنتر میساخت

مسافر آهسته‌آهسته لباسهای خود رابیرون میکشید. بالاخره گرمی واتاب نیاور ده تمام‌لباسهای خود را کشید و در حوضی به شنا پر داخت .

لطف و گرمی از جبروشدت بهتر است .

• • •

خانهٔ سگ

سگی در زمستان آنقدربخودمی پیچید تا خود را از سر ما محافظه کند به فکر آن شد تابرای خود خانهٔ بسازد که‌اقلا باپا های دراز در آن بخوا بد.ولی همینکه تابستان فرارسید وسگ تو انست باپا های‌درازدر هر جا بخوابد، ساختن‌خانه را غیر ضروری تصور کر دهمان است که هر ز مستان سگها رنج میبرند ولی درتابستان باز فراموش میکنند بخود خانه بسازند .

• • •

پینه دوز وطبابت

پینه دو زی که بوت ها وپیزار های کهنه را تر میم می کرد، دید که دیگر کسی باومراجعه نمیکند. از بیچارگی و گر سنگی به جان آمده ر خت‌سفر بر بست و بشهر بیگانهٔ داخل گردیده‌خود را داکترطب‌معرفی کرد. پینه دوز ادعا می کرد که او دوایی را کشف کرده است‌که زهر وسموم را خنثی میسازد. پینه‌دوز درین شهرشهرت زیادی پیدا کرد. وقتی حاکم شهر دید که عدمراجعین‌ومریضان او زیاد شد.خواست لیاقت او را امتحان نماید.همان بود که او را نزد خود خواست. حاکم دوای او را که‌ادعا داشت ضد زهر است، گرفته در پیاله انداخت وبعدیك مقدارآب رابه نام اینکه

زهر است درآن آ میخته به‌پینه‌دو ز گفت: «اگر دوای تو ضد زهر است، بهتر است این‌پیاله‌را بنوشی تا همه دعوی تـرا تصدیق کنیم .» پینــه دوز ازترس مرگ،رنگ از چهره اش پرید وبا تضرع گفت که او درحقیقت پینه دوز اســت و در فلان جا دکان‌داشته. و لی‌چون‌کسی بلو مراجعه نمیکـرد از مفلسی وبیچارگی‌به جان‌وسیله‌مجبور گردید پیشهٔ طبابت را اختیار کند. حاکم از شنیدن‌این حقیقت مردم را مخــاطب ساخته گفت: «ای مردم، شماچگو نه حیات خود را بدست کسی میگذاریدکه هیچکس‌حتی‌تر میم بوت های کهنه خود را باو اعتماد نمیکند .»

* * *

دو دشمن

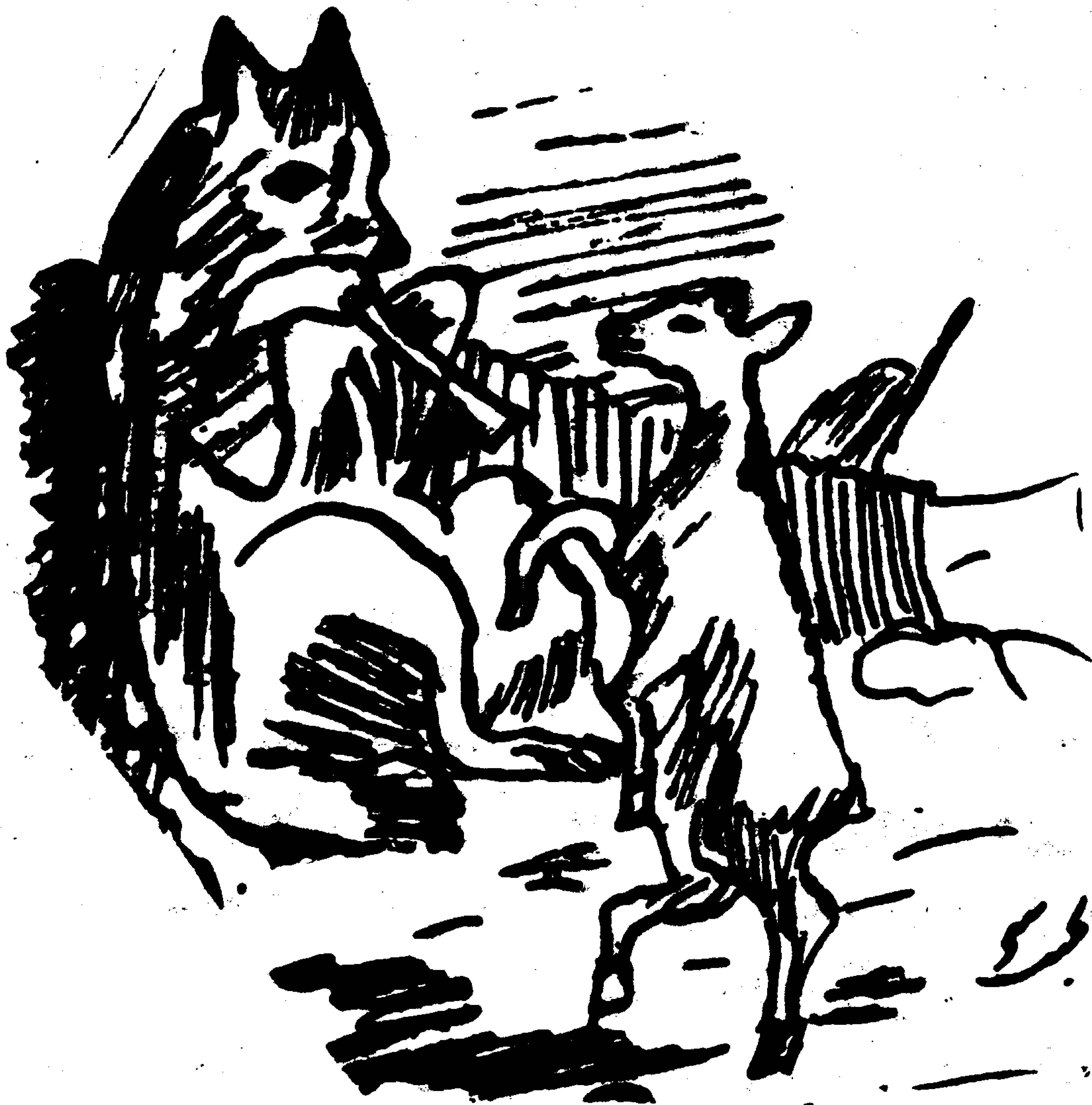
دو مردی که با هم شدیداًدشمن بودند، دریك کشتی به سفر میپرداختند. برای همین‌یکــی در انتهــا ی پیش رو و دیگری در انتهای عقبی کشتی‌نشست. در همیــن و قت باد شدیدی وزیدن گر فتوکشتی‌طوفانی شد.مردی‌که درانتهای عقبی کشتی نشسته بود نزدکشتیبان رفته واز او پر سید: «اگر کشتی غر ق شود آ یــاقسمت پیش روی کشتی اولتر به بحر فرو میرود ویاقسمت‌عقبی آن؟» کشتیبان جواب‌داد: «اولتر قسمت پیش روی‌کشتی‌غرق میشود.»مرد مذکورگفت: « مرگ آنقدر تاثر آور نخواهدبود مشروط بر اینکه او لتــر ببینم دشمن من پیش از مــن‌میمیرد .»

سگها وروباه

علهٔ از سگها پوست شیری‌را بــد ست آور ده و آنرا با دندانهای خودپاره‌پاره میکردند.روباهی آنهارا دید و گفـت : «اگر این شیر زنده می بودشمابه خوبی متو جه میشدید که چنگالهای او قــوی تر ازدندان های شما بود .»

بزغاله وگرگ

بزغالهٔ که‌از چراگاه‌برگشته‌وبدون‌محافظ بطرف‌خانه‌میرفت باگرگی روبرو شد. بزغاله‌که خود را بیچاره یافت، گرگ را مخاطب ساخته گفت: «گرگ‌عزیز، درین شکی نیست که‌من



شکار تو هستم. ولی پیش ازآنکه من بمیرم میخواهم تو لحظهٔ سرنی بنوازی تا من‌برقصم. امیداست‌این خواهش اخیر مرابپذیر.» گرگ‌خواهش‌اورا قبول‌کرد وشروع کرد به نواختن سرنی، بزغاله هم به‌رقص آغاز کرد. درینوقت سگان دهکده از شنیدن آوازسرنی بیرون آمده و گرگ را بفرار مجبور ساختند. گرگ‌در وقت‌گریز سر را به عقب گردانید وبه بزغاله گفت: «راستی سزای من همین بود. زیرا من به حیث یک حیوان‌درنده باید به تو حمله میکردم نه اینکه برای خوشی تو به‌نواختن سرنی می پرداختم.»

روباه وشادی

روباهی بایك شادی همسفرشد.در اثنای راه بهقبرستانی رسیدند که بر هر قبر آن‌لوحه‌های ایستاده‌بود.شادی‌بروباه گفت: «تمام این لوحه های‌راکه می بینی بافتخار اجدادمن نصب شده است. زیرا اجدادمن‌دروقت‌خودمردمان آزادمنش ورهبران معروف وبزرگ بوده‌اند.» روباه در جواب گفت: «شادی عزیز، موضوع‌دروغ‌خود را خیلی ماهرانه انتخاب کردی، زیرامن یقین دارم‌اجدادتو سر ازخاك‌نخواهندبرداشت تاگفته های‌ترا تکذیب نمایند.»

• • •

زاغ وکبوتران

زاغی را نظر بر دستهٔ ازکبوتران افتاد که صاحب شان دانه زیادی برایشان انداخته‌بود. زاغ فوراًبال وپر خود را رنگ سفید داده و داخل خیل‌کبوتران شد زاغ تا وقتیکه خاموش‌بودکبوتران او راهمانندخود گمان میکردند. اما روزی زاغ وضع خودرا فراموش‌کردموبصدای بلندبه قاغ قاغ‌شروع کرد. کبوتران فوراً زاغ راشناخته وبا منقار های خوداو را از خیل خود کشیدند. زاغ‌وقتی دید دیگر دربین‌کبوتران زندگی‌نمی‌تواند،دو باره‌بدستهٔ‌زاغان پناه برد. اما زاغان نیز به نسبت بال وپر سفید ش‌او را نشناخته از دسته خود بیرون کشیدند.

• • •

اسپ ،انسان ،نرگاووسگ

اسپ، نر گاو، و سگی ازسردی زمستان به جان آمده، از انسان خواهش کردند که‌ایشانرا ازسرما، نجات دهد

فوراً به کمك آنها آماده شد: آتش افروخت و آنهارا گرم ساخت وبعد بر ای اسپ جو، برای نر گاو کاه و بر ای سگ گوشت فراوان داد. جهت ادای این احسان هر سه حیوان باهم فیصله کردند که حیات انسان به سه دوره تقسیم کرده وهر حیوان خاصیت های معروف خود را دریك قسمت حیات او بگذراند. اسپ خاصیت خودرا به قسمت اول حیات انسان داد و بهمین علت انسان دراوایل زندگی جوانمرد، کله شخ وبا اراده میباشد. نر گاو قسمت دوم حیات انسان را بر گزید وبه همین سبب انسان در میانه سالی بکار وزحمت بیشتر علاقه پیدا کرده وبجمع آوری ونگهداری پول مصروف میشود. سگ قسمت اخیر حیات او را پسند کردو روی این علت انسان در وقت پیری زود رنج، عصبی، مشکل پسند وخودخواه شده فقط به آنچه راحت وخوشی او وفا میل اوست توجه داشته وبابیگانگان آمیزش نمیکند.

* * *

راسو وموش

راسو یی به نسبت ضعف پیری نمی توانست موشها را مانند روزگار گذشته شکار کند. لهذا خود را بشکل مرده دریك گوشهٔ تاریکی پنهان کرد. موشی از غار بدر شد و او را غذا تصور کرده بالای اوبرآمد. راسو فوراً او را گرفت وطعمهٔ خود ساخت. بهمین ترتیب چندین موش رایکی بعد دیگری بلعید. در آخر موش پیری که از چندین دام وتلك جان بسلامت برده بود حرکات راسو را ازدور تعقیب نموده بود. به آواز بلند به او گفت: «من ترا خوب می شناسم. ایکاش تو واقعاً بمیری تا ما از شر تو نجات یابیم.»

خر و گرگ

خری در یکی از مرغزار ها به چرا مشغول بود. ناگاه دید گرگی بطرف او می آید. خـر فوراً به حیله لنگان، لنگان براه رفتن شروع کرد. گرگ نزدیک آمد و ازاو علت لنگی راپرسید خر گفت که دریکی از کشتزارها خار بزرگی بپایم فـرو رفـته



است . وبعد از گرگ خواهش کرد تاخار را از پایش بیرون کشید ورنه مبادا در وقت خوردن او خار به گلوی گـرگ بـند بماند. گرگ قبول کـرد. خر پای خود را بلند کرد و گرگ تمام حواس خود را متو جـه این ساخته بود تاخار را پیدا کند در همین وقت خر مو قع را غنیمت شمرده چنـان لگـد محکمی بردهن گـرگ زد که دندانهای اوفروریخت وخودش باسرعت از آنجا فرار کرد . گرگ با دهن خون آلود باخود گفت: «سزای خود را یافتم. من چرا وظیفه معالجه و طبا بت را به عهده بگیرم در حالیکه پدرم بمن قصابی وکشتاردرس داده است ؟»

پرنده ماهی خوار و کبوتر

پرندهٔ ماهی خواری را گویند ماهی بسیار بزرگی را گرفته ومیخواست آنرا به بلعد. ماهی که بسیار بزرگ بود در گلوی





ماهی خوار بند شده راه نفس را برو بست. ماهی خوار در ساحل دریا مشرف بمرگ بود که کبوتری او را دیده فریاد کرد: «بسیار خوب شد که سزای خود را یافتی. چرا یك پرندهٔ هوا غذای خود را از دریا تقاضا کند.»

• • •

دهقان و روباه

دهقانی که چوچه مرغهای اورا روباهی همیشه میلزدید، در صدد انتقام بر آمد. روزی روباه را بدام انداخت وبرای اینکه ازاو انتقام کشیده باشد دم روباه را به روغن چرب کرده

وآنرا آتش زد. روباه فریاد کنان گریخت و تصادفاً به کشت زاری که دهقان خوشه های گندم خود را خرمن کرده بود، داخل شد. خرمن دهقان آتش گرفت و دهقان از اینکه نتوانست در آن سال حاصلی بر دارد بسیار پریشان و غمگین گردید.

* * *

شادی‌های بازیگر

گویند شخصی یك دسته از شادی ها را برای بازی و رقص ترتیب کرده بود. شخص آنها را لباسهای مقبول پوشانیده در مجالس رقص می‌برد تا حاضرین زبان به تعریف آنها بکشایند. یقیناً شادی ها بحدی ماهر بودند که کسی نمیتوانست آنها را از انسانها فرق کند. روزی یکی از حاضرین یك مشت بادام را از جیب کشیده و بروی صحنه انداخت. شادی ها از دیدن بادام رقص را فراموش و لباسهای خود را پاره کرده برای جمع کردن بادام باهمدیگر به جنگ مشغول شدند. با ین ترتیب مجلس باخنده و تمسخر خاتمه یافت.

"ظواهر شخصیت را تغیر نمیدهد".

* * *

روباه و پلنگ

روباه و پلنگی با هم مشاجره داشتند که کدام یك از آنها زیباتر است. پلنگ برای اثبات این ادعا که خودش زیبا تر است، بطرف خالهای پوست خود اشاره کرده وگفت: «آیا همین کافی نیست که من نسبت بتو زیباترم؟»

ـ«نخیر من از تو بسیار زیباترم، زیرا من زیبایی جلد ندارم ولی خوبی وبرتری عقل من ثابت است.»

موش و نرگاو

موشی نرگاو ی را گزید.نرگاو از شدت درد به غضب آمده، کوشید تاموش‌را بدست‌آرد. ولی موش درسوراخ‌دیوار پنهان گردید. گاو از قـهربسیار شاخهای خود را بدیوار فرو میکرد. پس از آنکه‌بسیارخسته شد. در پهلوی‌سوراخ موش خوابید. موش‌از سوراخ‌خود کله کشك کرد ووقتی‌دید گاو نز دیك سوراخ‌اوخوابیده‌است، از سوراخ بیرون شد ودوباره گاو را گزیده فوراً به‌سوراخ پنهان شد. گاو از جا بر خاست واز قهر زیاد نمی‌دانست که چکند. در همـین وقت موش آ هسته صداکرد:«صاحبان قو ت همیشه غالب نیستند،گاهی ضعفاهم‌میتوانندبزرگان را شکنجه کنند.»

* * *

دو بقه

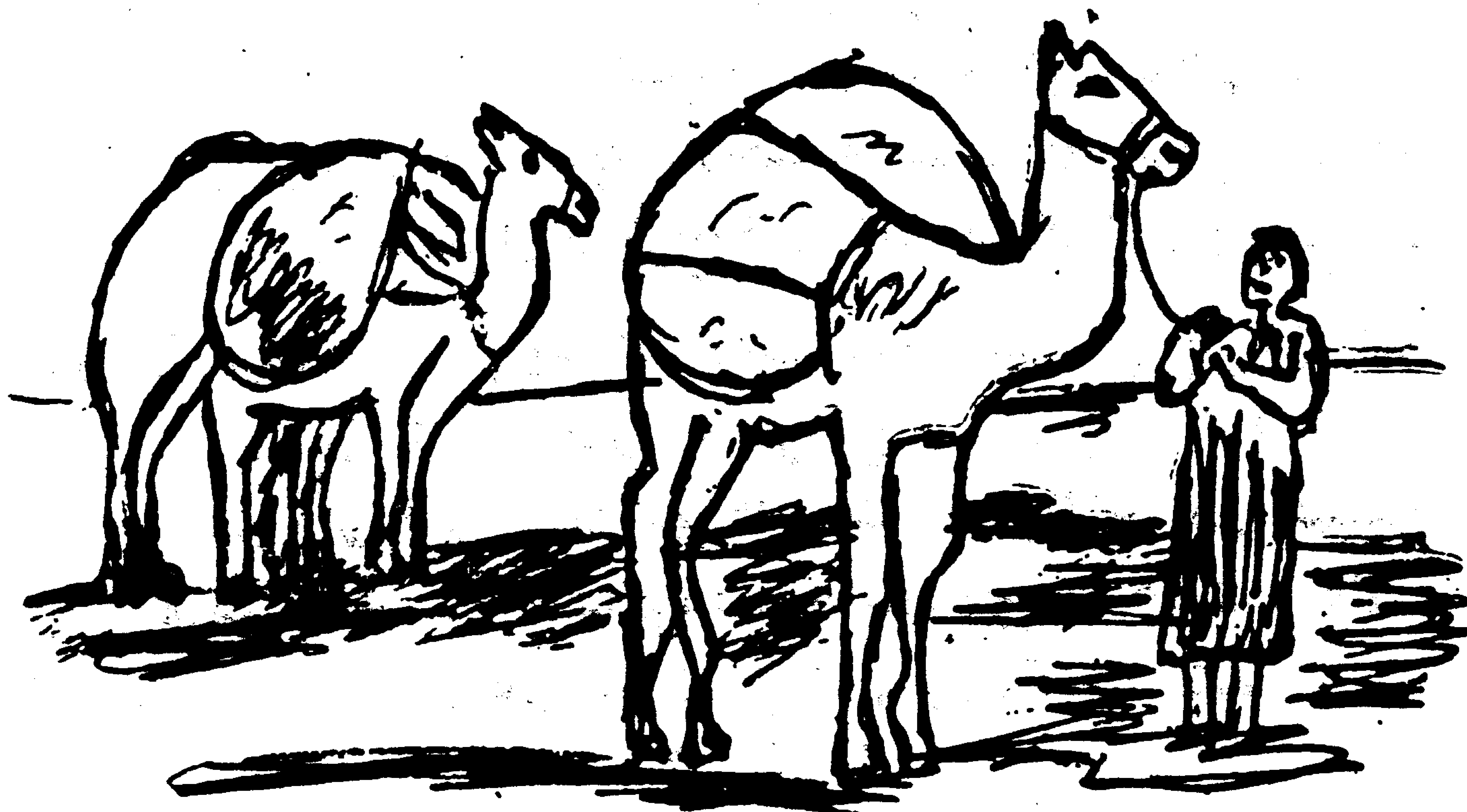
حوضی کـه درآن دو بقـه‌زندگی میکرد، از اثر گـر می خشکیده وبقه ها مجبور شدندبجای دیگری برونـد. وقتـی نزدیك چاه عمیقی که آب‌کافی‌داشت رسیدند، یکی از آنها گفت: «بهتر است درهمین چاه‌اقامت کنیم، چه این چاه هم‌بما غذا خوا هد داد و هم پناه گاه‌ما خوا هد بود.» بقهٔ دو می‌با احتیاط بیشتر گفت: «درست‌است، اما اگر فرضاً این چاه آنقدر دلخواه نبود ما چگو نه‌خوا هیم توانسـت ازیـن چاه عمیق بدر آئیم ؟»

* * *

شتر واعرابی

اعرابی را گو یند که چنـدشتری داشت برای بار کشی،

روزی شتر های خود را خوب بار کرده وبعد از آنها پرسید که آیا کدام راه را برای سفردر پیش بگیرند . آیا راه بالای



کوه‌راتعقیب کنند ویاراه دامان‌کوه را ؟ شتر هـای بیچـاره معقولانه جوابد ادنـد: «چرااز‌ما میپرسـی ؟ آیا راه صحرا بسته شده است ؟»

* * *

آسیابان ، پسرش والاغ آنها

گویند آسیابان سالخور دهٔ باپسرش الاغ خود را به پیش انداخته براه افتادند تا الا غرادربازار بفروش‌بر سانند.هنوز فاصلهٔ زیادی را طـی نکبـرده‌بو دند که نظر شان برجمعیتی از زنان افتاد که نز دیک‌چشمهٔ دور هم جمع شده صحبت می کنند و میخندند . یکـی ازین‌زنان صدا کرده وبدیگر زنان گفت: «بطرف آن دو نفر نظر کنید. آیا اینطور مردم رادیده

باشید که الاغ‌هم همرای شان‌باشد ولی هـردو پیـاده راه بروند.»

آسیابـان از شنیـدن این‌کلمات فوراً پسر خود را بالای الاغ سوار کرد و خودش‌پهلوی‌آنهابه خوشی براه افتاد. وقتی نزدیك دهکدهٔ رسیدند، متوجه‌شدند که جمعیتی از پیرمردان دور هم‌گردآمده مشغول‌صحبت‌بودند . دفعتاً یکی از میان این جمعیت فریاد زد: «به بینید !آیا این منظره شا هد قول من نیست؟ من نگفتم درین ز مانه‌مردم به ریش سفیدان احترام ندارند ؟ آن پسر تنبل را می‌بینید که خودش سوار استو پدر پیرش مجبور است پیاده‌برود. » بعد پسر آسیابان را مخاطب ساخته گفت: «ای‌پسر‌تنبل وبی احترام، از الاغ‌پائین شو وبگذار پدر پیرت سوارشود.» از شنیدن این کلمات پیر مرد پسر خود را از الاغ‌پائین آورد وخو دش سوارشد. بهمین ترتیب راه می پیمودندکه ناگاه بیك جمعیتی اززنان واطفال نز دیك شدند . از بین‌این جمعیت آواز هـای ملامت آمیز بلند شد که میگـفتند :«ای پیر مرد بیرحم، تو چطور قبول میکنی که خودت سواروپسر خورد سال تو پیـاده راه برود.» آسیابان خـوش باورفوراً پسر خود را هم در عقب خود سوار کرده وبه سفرخودادامه داد. هنوز بسیـار دور نرفته بو دند که یکنفر دیگـر نزدیك شـان آمـده پـرسید: «آیا این الاغ‌از خود شماست؟»

ـ«بلی» .

«هیچکس گمان کـرده نمی‌تواند که کسی الاغ خود را با اینقدر بار گران زحمت بد هد.چرا شما دو نفر الاغ بیچا ره را بدوش خود حمل نمیکنید .عوض اینکه او شما را حمـل نماید ؟»

ـ«اگر شما بایـن تر تیـب‌خورسند شوید، عملی خوا هد شد ویا اقلا کو شش خوا هیم کرد که‌شمارا خوش بسازیم»

آسیابان وپسرش فوراً پائین شده و پا های الاغ رابریسمان بستند. بعد از آن هردو الاغ را بر داشته با مشقت زیاد براه افتادند تا نزدیك در یایی رسیدند . این وضع عجیب مردم گرد ونواح شانرا بخنده واداشت. الاغ ازآواز خندهٔ مردم واز وضع عجیب و تکلیف آورخودش به ترس افتاده بایك حرکت سریع ریسمان ها را ازهم گسست وخود را بدریا انداخت .

آسیابان بیچاره ازین پیش آمد بسیار خجالت کشید واز نیمهٔ راه به منزل بر گشته ودرراه باخودگفت: «من میخواستم همه را راضی نگهدارم امانه تنها هیچکس راضی نشد، بلکه الاغ خود را هم درین معامله ازدست دادم.»

* * *

ماهیگیر وماهی کوچك



ماهیگیری بدریا رفت وباوجود زحمت زیاد فقط یك ماهی کوچکی را گرفت وبس. ماهی بغرض رهایی خود گفت: «جناب، من جز لقمهٔ کوچکی بیش نیستم، لطفاً مرا واپس بدریا بیندازید زیرا من بزودی ماهی بزرگی میشوم که شایستهٔ دسترخوان شما باشم.» ماهیگیر در جواب گفت: «من آنقدر احمق نخواهم شد که حاصل امروز رابامید فردا از دست بدهم.»

دختر شیر فروش

دختر شیرفروشی راحکایت نندکه سطلی پرازشیررابرای فروش‌از دهکده به بازار میبرد



هنوز فاصله‌ای زیادی را طی نکرده بود که دخترك بچنین تخیلات دور ودرازی در افتاد: «به قیمت این شیر اقلا سه‌صد دانه تخم میخرم. این سه صد دانه تخم اقلا یکصدو پنجاه‌دانه

چوچه مرغ مید هد. تا وقتیکه این چوچه مر غها کلان شوند قیمت ها هم بلند میرود و من مرغهای خود را به قیمت زیادی فروخته برای خود بهترین‌لباس تهیه میکنم. این لباس را بروز عید پوشیده و در آنجائیکه



جوانان دهکده گرد می آیند میروم. وقتی جوانان مرابا این لباس بسیار مقبول به بینند

هریك از آنها بمن نز دیکشدموخواهش میکنند که اگر باآنها ازدواج کنم. ولی من خوا هش‌هریك‌از آنهاراردکردهوباطنازی مخصوصی سر خودرا به عنوانجواب نفی حر کت مید هم.» دخترك در همین وقت سر خودرابه عنوان جواب نفی حر کت داد.همان بود کـه سطل شیراز سرش پائیـن افـتاد وباین ترتیب تمام رویا ها وتخیـلات‌شیرین‌او دریك‌لحظه‌ازبین‌رفت.

* * *

دهقان وسگها

زمستان شدید بود. بر فوطوفان باد هر کس را مجبور ساخته بود بگوشهٔ پناه برد.دهقانی نیز درخانهٔ خودمحصور شد. دهقان برای اعاشه خـودمجبور شد او لا بز های خودرا بکشد . بعـد تـر به کشتـن‌گوسفندان خود شروع کـرد. ولی طوفان بهمان شدت جریان‌داشت. بالاخـره دهقـان گاو قلبه ئی خود را بیرون کشیدوذبح کرد. وقتی سگهایش این حال را دیدند با خود گفـتند:«حالا بهتر است ازینجا فرار کنیم، زیرا صاحـب ما که ازکشتن گاو قلبه‌ئی خود، کـه مفادش بسته باو بود دریغ‌نکردما چگونه میتوانیم از حیات‌خود مطمئن شویم .

آنکه دو ستان خویش را می‌آزارد اعتماد را نشاید .

* * *

سگ پیر

سگ پیری که در هنـگام‌جوانی هیچ شکاری ازاو نجات نمی یافت، به‌تعقیب آهوی‌دوید.سگ آهو را گرفت وگوشهای

او را بدندان محکم کرد، امادندانهای او به نسبت پیری قوت نگهداشتن آهورا نداشت. همان بود که آهو خود را از چنگ سگ رها کرد و گریخت.

صاحب سگ، سگ خود راتوبیخ کرد که چرا آهو را نتوانست نگهدارد . سگ سررابه عقب بر گردانید وبصاحب

خود گفت: «بادارعزیز، تقصیرمن نیست، روحیهٔ من همانطور قوی است ،اماتقصیر ازناتوانی دندانهای من است که مرورایام

آنرا پوده ساخته وقوت نگهداشتن آهو را ندا شت. مرا نبایدبناتوانی امروز ملامت کرد. بلکه بایست نسبت خدمات گذشته از من تقدیر نمود .»

• • •

چراغ تیلی

گویند یك چراغ تیلی که در آن تیل زیاد افتاده بود بسیار روشن میسوخت. چراغ تیلی از روشنی خود مغرور شده گفت: که روشنی او از روشنی آفتاب زیاده تر است. درینوقت شمال تندی وزید و چراغ تیلی را خاموش ساخت.

صاحبش چراغ تیلی رادوباره‌روشن کرد وباو گفت: «بسیار لاف مزن، زیرا ضعیف ترین ستاره را هم شمال خاموش کرده نمی تواند.»

• • •

شیرورویاه وخر

شیر، روباه و خری با هم عهد بستند تا در شکار با همدیگر کمک نمایند. وقتی شکار زیادی بدست آوردند، شیر به خر گفت: که طبق مقررات شراکت شکار ها را تقسیم کند. خر با احتیاط تمام شکار هارا به سه دسته تقسیم کرد وبا تواضع از دو شریک خود خواهش کردکه حق انتخاب اول را آنها دارند. شیر بغضب آمد وخر را بیک حمله درید و بعد بروباه گفت: تاشکار راتقسیم کند. روباه تمام شکارها را جمع کرده یک تودهٔ بسیار کلان ساخت، ویک اندازه بسیار کم وناچیز رابرای خود جدا کرد. شیر از دیدن این تقسیم به روباه گفت: «دوست بسیار عزیز وعا دل من، بگو هنر بسیار عالی تقسیم کردن را از چه کسی آموختی؟»

—« جناب این نوع تقسیم راسر نوشت شوم خر بمن آموخت.»

خوشبخت است آنکه ازتجارب دیگران تجربه میگیرد.

شیر خرس وروباه

شیر وخرسی دریکی ازبیابان‌ها بز غالهٔ را تنها یافتند.هردو برای گرفتن بز غاله با هم‌اتقدرجنگیدند که‌بحال‌ضعف درآمده ودر سایهٔ درختی با کمال‌ناتوانی آرمیدند. روباهی که آنهارا تعقیب میکرد اما ازترس‌نزدیك شده نمیتوانست، دید که شیر وخرس هردو بحال‌ضعف افتاده اند وبزغاله هم در آنجا ایستاده واز خوف زیادحرکت کرده نمیتواند. روباه از موقع استفاده کرده وبزغاله‌را، در حالیکه شیر و خرس هردو بسوی‌او میدیدند،درربودورفت. شیر وخرس از دیدن این منظره آه کشیده گفتند:«وای‌به‌حال‌ماکه اینقدرجنگیدیم ولی تمام زحمت ما بمفادروباهی‌انجام یافت .»

• • •

مسافر وبخت

مسافری را حکایت کنند که‌بسیار خسته وذله شده واز غایت تشنگی به سرعت راه‌می‌پیمود تا مگر آبی پیدا کند. وقتی آب رانمی یافت هر لحظه‌بخت وطالع را ملامت می کرد. بالاخره چاهی از دور نمایان‌شد مسافر نزدیك رفت، آب نوشید واز غایت خستگی درپهلوی چاه به خواب رفت. گویند در همین وقت بخت اورااز خواب بیدار کرد و گفت: «جناب، لطفاً از خواب برخیزیدشما بسیارنزدیك‌بچاه هستید، مبادا در چاه بیفتید. اگرشمادر چاه افتادید، آنوقت شهرت من نزد مردم‌خراب میشود.زیراانسانها عادت‌دارند که مصیبت های خود رابمن نسبت‌میدهند،در حالیکه اکثراًمسئول حوادث ناگوار خود شان میباشند .»

مجسمه فروش

شخصی مجسمه چو بی‌عطارد (۱) راساخته به‌بازار برای فرو ش برد، و قتی دیدکسی برای خریداری آن پیدا نشد، کو شید بو سیلهٔ مردم‌را جلب نماید. روی این منظور به‌آواز بلندگفت: «من میخواهم‌مجسمه را بفروشم‌که اگر آنرا خریداری کنید، عطارد بر ای‌شما دروازه‌های ثروت‌وسعادت را میکشاید وشما رامتمول می‌سازد.» مردی از میان مردم‌به مجسمه فروش گفت: «اگرگفته‌تو حقیقت دارد پس تو چرا آنرا میفرو شی؟»

ـ«چرانی، من به کمک‌فوری‌ضرورت دارم ولی کمک‌عطارد وخزانه او دیر تر میرسد.»

* * *

شادی ودو مسافر

دو نفر همسفر بو دند.یکی‌از آنها هیچ دروغ نمی گفت و دو می هر چه میگفت دروغ‌بود،این دو مسافر به سر زمینی داخل شدند که قلمرو شادیهابود. پادشاه شادی هاامر کرد که هر دو مسافر را به حضوراو حاضر کنند تابدانند انسان ها دربارهٔ اوچه فکر میکنند.قبل از آنکه آنهارا بیاورند پادشاه میمونها امرکرد که‌میمون های زیادی به طرف‌چپ وراست صف به بندند. اوهمچنان امر کرد تاتخت‌مقبولی را طوریکه بین انسانها معمول‌است، برای خودش بگذارند. پس از آنکه آن دو نفرمسافررابحضور آوردند،پادشاه‌شادی ها آنهارا خوش آمدید گفت :واز آنهاپرسید: «ای اجنبی‌ها بزرگی من در نظر شما چگونه‌جلوه میکند ؟» مسافر دروغگو

---

(۱) از آله قدیم یونان

گفت: «شما بنظـر من پادشاه مقتدری معلوم میشوید.»
ـ« شما راجع به اطرافیان من چه فکر میکنید؟»
ـ« اینها همراهان عالیقدر شما هستند وهر کدام آنهـا لیاقت سفارتها وقـو مـاندانی عساکر بزرگ رادارند.»
پادشاه شادی هاودرباریان اوازین حرفها آنقدر خوش شدند که بـرای آن مسافـر بخشش زیادی دادند. مسافـر دو می باخود فکر کرد که اگر کلمات دروغ اینقدر مکافات نیک میبینند، پس اگر من راسـت بگـویم، بیشتر موردنوازش قرارخواهم گرفت. درینو قت مسافر دو می به آواز بلند صداکرد: « اجازه دهید من حقیقت رااظهار نمایم.» پادشاه شادیها روی خودرا بطرف او گر دانیده پرسید: « بلی، بگوئید که من واین همرا هان من در نظر شما چگونه معلوم میشویم ؟»
ـ« شما یك شا دی بسیاربزرگ هستید و همراهان شما هم شادی های بزرگ هستند.»
پادشاه شادیها ازین گفتهٔ اوبه غضب آمده امر کرد تا اودر زیر چنگال و دندان های شادی ها پاره پاره شود .

* * *

سگ ،خروس وروباه

سگ وخـروسی که با همدو ست بودند. باساس موافقه هردو یکجا سفر کر دندتا اینکه شب به نز دیك درخت بزرگی رسیدند. خروس به بالای درخت بر شاخهٔ نشست و سگ در سوراخ بزرگی که در تنه درخت بود باستراحت پر داخت.وقتی صبح نز دیك شد، خـر وس طبق عادت به آذان دادن شروع کرد. روباهی آواز او راشنیده آمد تا اگر ممکن شود خروس را طعمهٔ خود سازد. روباه درپای درخت ایستا ده وگـفت: « من چقدر آرزو دارم با کسی که مانـند تـو آوازی دلنشین داشته باشد، آشنایی ودوستی قایم کنم .» خروس حیلهٔ او را

در یافت وبه روباه گفت:
«لطفاً به آنطرف درخت بروید
وخدمتگار مرا که در آنجا
خوابیده است بیدار کنید تا
دروازه را برای شما باز کند
تاشما نزدیک من بیائید.»
به مجردیکه روباه نزدیک
سوراخ رفت، سگ فوراً بر او
حمله کرد و او را پارچه پارچه
ساخت .



گرگ وشبان

گرگی راگویند در نز دیکی رمه های گوسفند گشت وگزار میکرد، بدون اینکه بخواهد بهگوسفند ان آسیبی بر ساند. شبان در روز های اول گا ملامواظب اوبود تااگر گرگ به حمله اقـدام کنـد، او را ازپادر آورد. اما چون دید که گرگ در مدت زیادی به گوسفندان هیچ وضع دشمنانه نشان نداد شبان دیگر گر گ را نه بحیث دشمن بلکه به حیث محافـظ و دو ست شناخت. روزی بشهر رفت وگوسفندان خـود را در حمایت گرگ گذاشت . گرگ وقتی گوسفندان رابدون شبان یافت برآنهاتاخت وعدهٔ زیادی را درید. شبان در وقت بازگشت گوسفندان دریده شده خود رادید وبا تاثر گفت: « سزای من همین بود. من چرا گـرگ رانگهبان گو سفنـد ان خـود ساختم .»

• • •

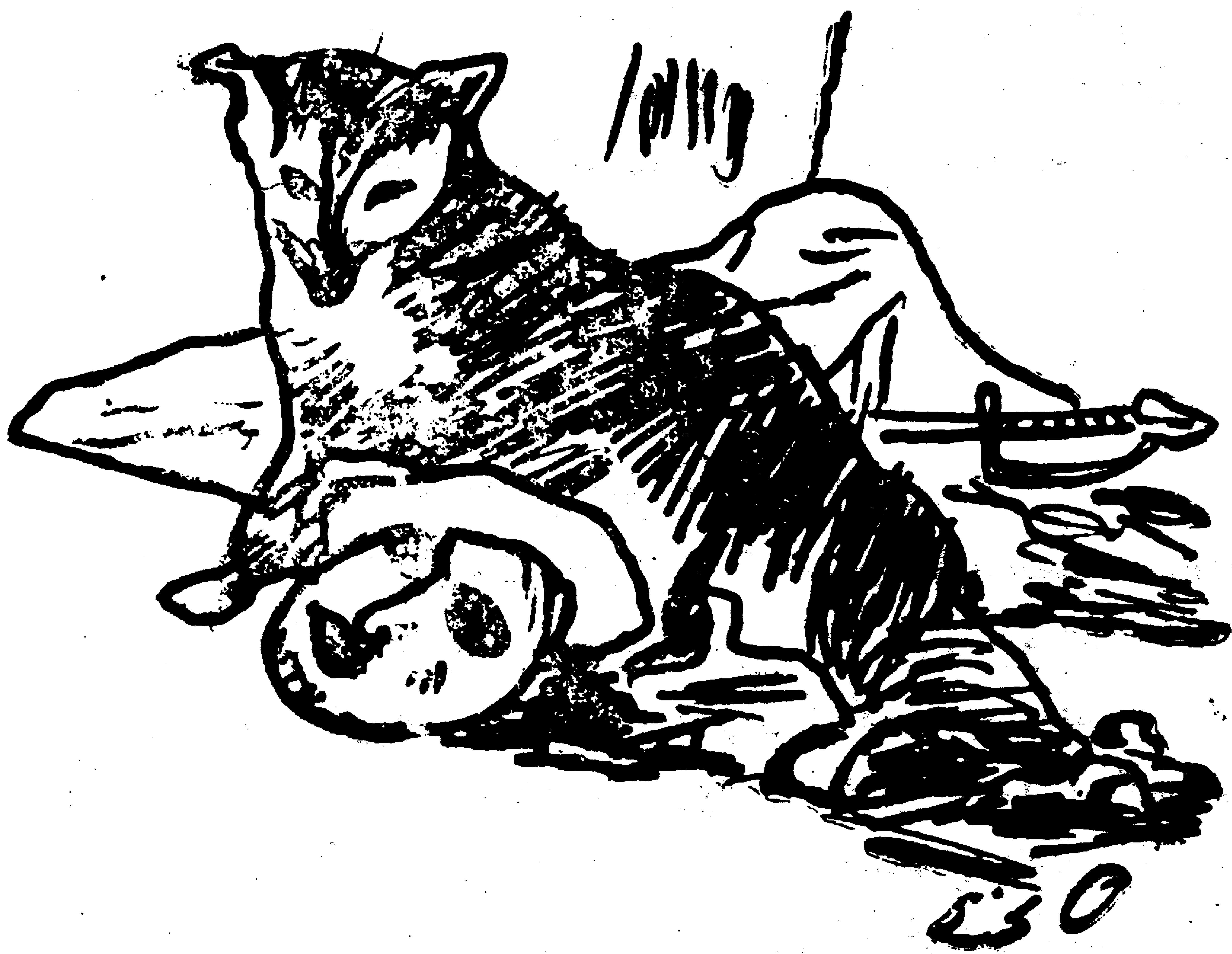
زاغچه وچوچه هایش

زاغچهٔ در میان کشت زا ری که گندم آن تازه سبز شده بود، آشیان ساخت و چوچه برآورد. مدتی گذشت. چوچه هانسبتاً بزرگ شده بال وپر شان برای پرواز آماده شد. خو شه های گندم هم برای درو آماده بود. روزی دهقان آمدتااز کشت زار خـود دیـد ن کـند .دهقـان گفت: «گندم بر ای درو آ ماده اسـت، مـن حـالا میـروم تاهمسایگان خود را دعوت کنم که دردرو کردن همرای من کمك کنند» یکی از چوچه های زاغچه که این حرف ها را شنیده بودآنرا بمادر خود گفت: وپرسید که حالا باید بکدام جای محفوظ بروند. مادرش جوابداد: « حالا وقت آن نرسیده است که به رفتن عجله کنیم. زیرا دهقانی که به

همسایه های خود اتکاء میکند تصمیم او قطعی نیست.» روز دیگر باز دهقان آمد و دید که دانه های گندم از پختگی زیاد فرو میریزند. دهقان از دیدن گندم های فروریخته متاثر شده گفت: «فردا من خودم می آیم و چند نفر دروگر را همراه گرفته گندم خود را درو میکنم.» زاغچه از شنیدن این حرف به چوچه های خود گفت: «حالا باید ازینجا بیرون شویم، زیرا دهقان خودش تصمیم گرفت و بکسی دیگر کار خود را حواله نکرد.»

* * *

روباه وسر مصنوعی



روباهی در خانه اکتوری داخل شد ودر حالیکه تمام خانه او را جستجو میکرد نظر ش بریك سر مصنوعی انسان افتاد. روباه پا های خود را بر آن سر گذاشت وگفت: «چه سر مقبولی است! اما هیچ ارزشی ندارد، زیرا فاقد مغز است.»

فیلسوف ،مورچه ها ومشتری

فیلسوفی در ساحل دریاقدم میزد. ناگاه نظرش بریك کشتی افتاد که در حالت غرق شدن بود. فیلسوف دید که مسافرین کشتی همه غرق شدند و کشتی در بحر فرو رفت. از مشا هده این منظره فیلسوف باین فکر در افتادکه شایدیکی از مسافران کشتی گناهی کرده باشد که مستوجب غرق شدن او شده بتواند ولی دیگر مسافرین که گناهی نداشتند. واضحاً این وضع نشان میدهد که در دنیا عدالت موجودنیست. فیلسوف در همین افکار غرق بود که عدهٔ از مورچگان دور او را گرفتند، زیرا فیلسوف نـزدیـك خانه مورچه‌هاایستاده بود. یکی ازین مورچه ها به پای او بالا رفت واورا سخت گزید. فیلسو ف چنان به غضب آمدکه نه تنهاآن مورچه را بلکه تمام مورچه‌هارا لگد مال کرده کشت. درهمین وقت مشتری حاضر شد واورا مخاطب ساخته گفت:«توچگونه میخواهی به عدالت جهان انتقاد کنی، در حالیکه خو دت همین الان عین بی عدالتی را انجام دادی ؟»

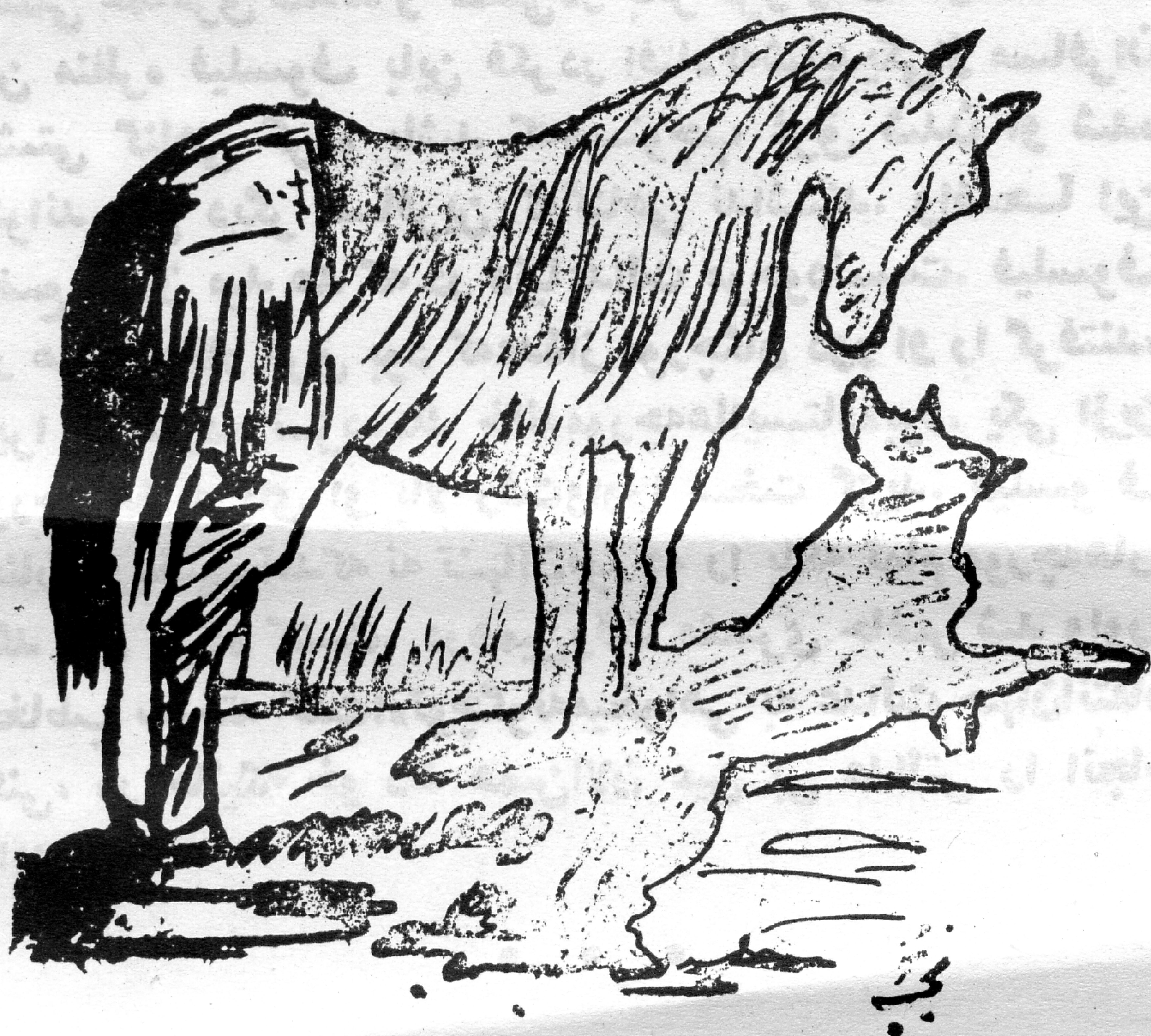
• • •

شبان وسگ

شبانی رمهٔ خودرا از چراگاه به خانه آورد. وقتی خواست آنهارا برای شب در طـویله بیندازد گرگی نیز درمیان رمه اش پنهان شده بود. شبـان ازین امر غافل بود ولی سگ شبان گرگ را شناختـه وبه صاحب خودگفت :«بادارعزیز رمهٔ تو درین طـویله محفوظ نخواهد ماند، اگر تو گرگی را درین آنها اجازه شب با ش بد هی .»

گرگ واسپ

گرگی که از یك علف زاری بیرون شده بود اسپی را دید. وباو گفت: «من علف زار سرسبزی راسراغ دارم ومیخواهم تو در آنجا بروی وآنهمه علف‌های تازه را نوش جان کنی، چه



من از شنیدن آواز دندا نهای تو در وقت علف خوردن لذت می برم.» اسپ جواب داد: «اگر در کشت زار ها عو ض علف گو شت می بود، گمان نمی کنم لذت شنیدن آواز دندان های مرا بر لذت شکم سیری خود ترجیح ـادی ؟»

* * *

شیر، گرگ وروباه

شیری مریض شد، بحدی که ازلانهٔ خودنمی توانست بیرون

شود. حیوانات همه به بیمارپرسی شیر آمدند، بدون روباه که به عیادت شیر نیامد، گرگ ازموقع استفاده نموده وبشیر گفت: «عجب است که همهٔ حیوانات به عیادت سلطان حاضر شدند وعرض احترام تقدیم نمودند ولی روباه چنین بی اعتنایی را در پیش گرفته است.» روباه که کلمات گرگ را از بیرون لانهٔ شیر شنید فوراً داخل گردید. شیر با خشم وغضب بمغریدن آغاز کرد واز روباه علت نیامدن را پرسید. روباه موقع را غنیمت دانسته گفت: «کدام یك ازین حیوانات بدون من به آمدن خود، چارهٔ مریضی ترا در نظر گرفته اند؟ من وقتی شنیدم شیر مریض است، لحظه ای آرام ننشسته هرطرف دویدم تادستورطبیبی راگرفته باخود بیاورم.» وضع شیرازین سخنان روباه تغیر کرده و با بی صبری گفت: «بگو چه دستوری رابرای صحت من بدست آورده ای؟» روباه در جواب گفت: «بسیار دستور ساده و مجرب. سلطان بایدگرگ زنده را پوست بکشد و پوست او راگرماگرم بپو شد تا ازین مرض کاملا صحت یاب گردد.» شیر فوراً حمله کرد و گرگ را درزیر چنگالهای خود گرفت.

در همین وقت روباه باتبسمی به گرگ گفت: آیا بهتر نیست یادار خود را بکارهای نیك تشویق کنیم نه باجرای کارهای سوء.

• • •

خروس های جنگی وکبك

مردی دوخروس جنگی داشت. روزی به بازار رفت و کبکی را خریده وبامید اینکه شایدکبك وخروس های جنگی او یکجا زندگی کرده بتوانند، کبك راهم باآنهادر مرغانچه گذاشت. خروسهای جنگی کبك راباً منقارهای خود میزدند. کبك فکر

میکرد که شاید خروسها او راجنبی دانسته اذیت می کنند. ولی یکروز دیدکه خروسهای جنگی باخود آنقدر جنگیدندکه هردو خون آلود شدند. کبک از دیدن این منظره باخود گفت : «من نبایداز اجنبی بو دن اینقدر رنج ببرم، زیرا به چشم میبینم آنها بایکدیگر خود هم از جنگ ودشمنی مضایقه نمیکنند.»

* * *

طبابت بقه



بقه از خانهٔ خود بدر شده وبه آواز بلند حیوانات را صدا زد و گفت: «من طبیب بسیار حاذق و داکتر بسیار ورزیده هستم. دوای که من می دهم تمام درد هارا علاج میکند.» روباهی که این ادعای بقه راشنید باو نزدیك شده گفت: «اگر واقعاً تو اینطور داکتر بسیار ورزیده وماهر هستی، چراپا های کج و جلد پر ازچین وچملکی خودرا علاج نمیکنی.؟»

شیر وخرگوش

شیری از نیستانی میگذشت‌ونظرش بر خر گوشی افتادکه خوابیده بود. شیر میخواست‌خر گوش را شکار خود سازد که درهمین اثنا آهوی باسرعت‌هرچه تمامتر از نز دیك شیر وخر گوش روبه‌فرار نهاد.شیرخر گوش خوابیده‌را شکار خود تصور کرده اورا گذاشت وبه‌تعقیب آ هو دوید.پس ازدویدن زیاد، از گر فتن آ هو نا امیدشده خسته وذله آمد تا اقلا خر گوش را طعمه خود سازد.ولی نفهمیده بود که خر گوش از دویدن آ هو بیدار شده‌وفرارکرده بود. شیر مایوس گردیده وباخود گفت : «راستـی مـن‌سزای خود را یافتم . من چرا نقد را در بدل نسیه از دست‌دادم .»

• • •

شکاری بی‌مو

یکنفر شکاری را گویند که‌در سر خود مو نداشت و در عوض موی مصنوعی به سرخودمیگذاشت. روزی این شکا ری بر اسپ سوار شده باعدهٔ ازهم مسلکان به شکـار رفت. هنوز فاصلهٔزیادی را طی‌نکرده‌بودند که باد شدیدی وزید و موی مصنوعی او را از سرش‌در ربود . درینوقت هم‌مسلکان او خندهٔ بلندی را سر دادند.شکاری اسپ خود را ایستاده کرد وباشوخی به‌همراهان خودگفت: «من از گریختن‌وبیوفایی این مو های مصنـوعی تعجب‌نمیکنم، زیرا اینها به صاحب اصلی خود که بااو یکجا تولدشده بودند وفا نـکردند پس با من چگونه وفا خوا هندکرد.»

درختان و تبر

مردی در جنگل آمد و از درختان درخواست کرد تا برای تبر او دسته بدهند. درختان این خواهش او را قبول کرده ودستهٔ بسیار خوبی برای تبر او دادند. همینکه تبرش



دسته یافت، مرد درختان بسیار قوی را از پا در افگند. یکی از درختان از مشاهدهٔ این وضع به درخت دیگری گفت: «اقدام اول ما غلط بود. اگر ما باو حق داشتن یك دسته تبر را نمی دادیم، ابداً امروز به مرگ محکوم نمی شدیم.»

روستا وعقاب

یکنفر روستایی د ر صحرامیگشت. در حین گشت وگذار عقابی رایافت که دردامی گرفتارشده بود. روستا ازعقاب آنقدر خوشش آمد که او را بلافا صله رهاکرد. عقاب این احسا ن روستارا فراموش نکرد، باین ترتیب که روزی روستا در زیر سایهٔ دیوا ری به خواب رفته ودستمال خود را بر وی خود انداخته بوددیوار کهنه‌ومشرف به غلطیدن بود.عقاب باونزدیك رفته دستمال را از روی او به‌منقار گرفته پرواز کرد. وقتی روستا به تعقیب او دوید، عقاب دستمال اورا پائین انداخت،روستا دستمال خودرا گرفته آمد تادرزیر همان دیوار دو باره بخوابد، ولی دید دیوار افتاده است.روستا در همین وقت فهمید که عقاب احسان او را با احسان‌مبا دله کرده است.

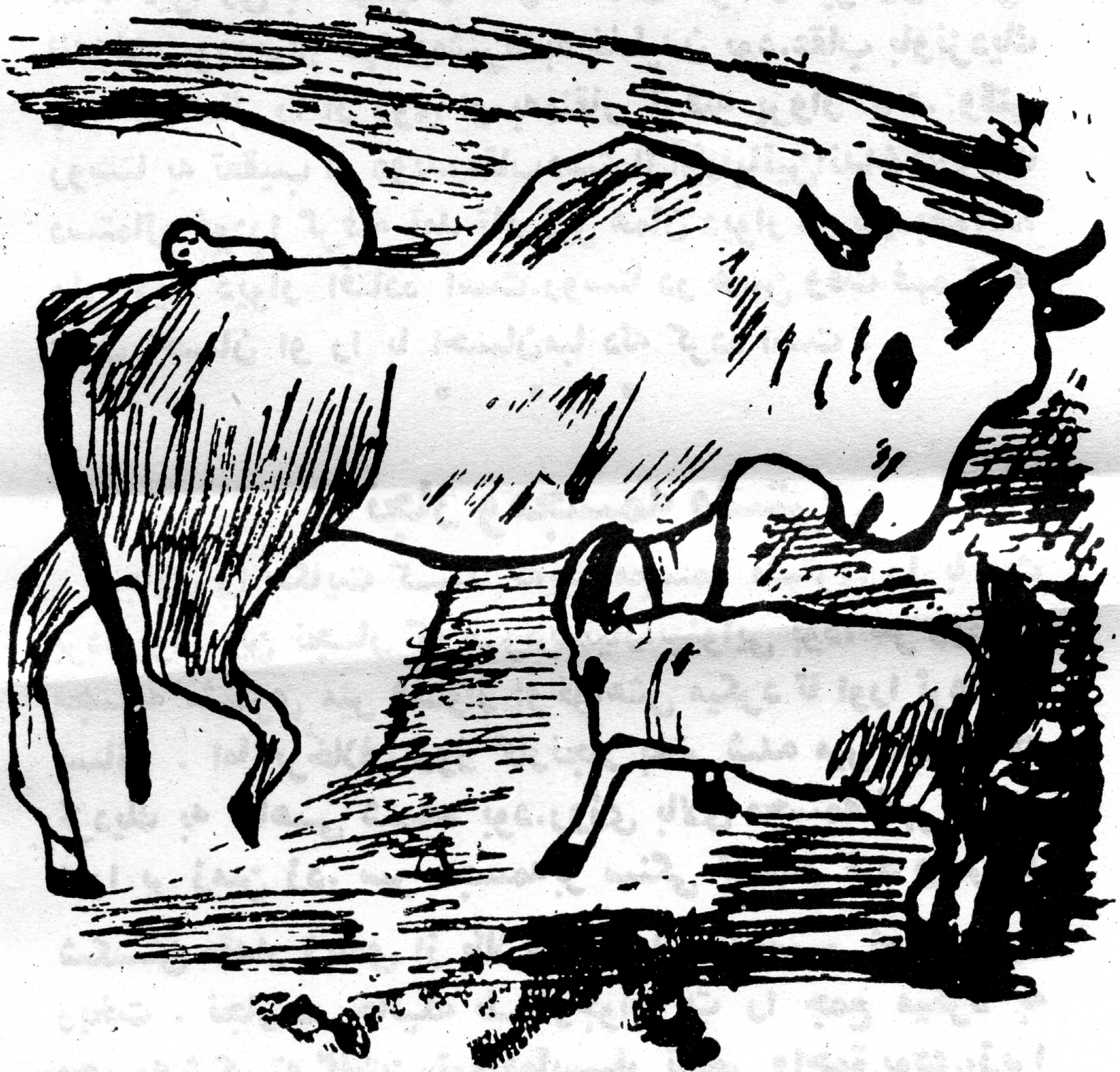
• • •

نجار ومجسمه مشتری

نجاری را حکایت کنند که‌یك مجسمه مشتری را با رث برده بود. این نجار که مرد بسیار بینوایی بود، هر روزنزد مجسمه مشتری میر فت‌واز اوخواهش میکرد تا اورا ثروتمند بسازد . اما برخلاف روز گارنجار بدتر شده میر فت‌تااینکه نزدیك به تباهی شده بود.روزی بالای مجسمه قهر شده‌و اورا بر زمین زد. سر مجسمه‌بر سنگی تصادم کرد وپس از شکستن مقدار زیادی از طلا وجواهرات از سر او بیرون ریخت . نجار در حالیکه طلاوجواهرات را جمع میکرد به مجسمه شکسته گفت: «توواقعاًبسیار نقیض واحمق‌بودی،زیرا تاوقتیکه من بتو احترام کردم‌از تو منفعتی ندیدم، ولی وقتی از تو نفرت نشان دادم صاحب‌سر مایه و هستی شدم.»

نرگاو، وبز

نرگاوی را حکایت کنند که‌از شیری گریخته ودر غار کوهی پناه گزین شد که قبلاً شبانان در آن بز های خود را جا داده بودند وبزی در آنجا فرا موش‌شده بود. بز وقتی نرگاو را



دید برو حمله کرد واورا باشاخهای خودمیزد. گاو آهسته به بز گفت: «احتیاط برادر، من‌از تو ترس ندارم، بلکه ترس

شیر مرا باینجا کشانیده است. صبر کن خطر شیر بگذرد، آنگاه من بتو بخوبی میفهمانم که قوت نرگاو وبز از هم چه تفاوت دارد .»

دوستان را درموقع ضرورت نباید آزار داد بلکه بایست از آنها دستگیری نمود .

* * *

دو بقه

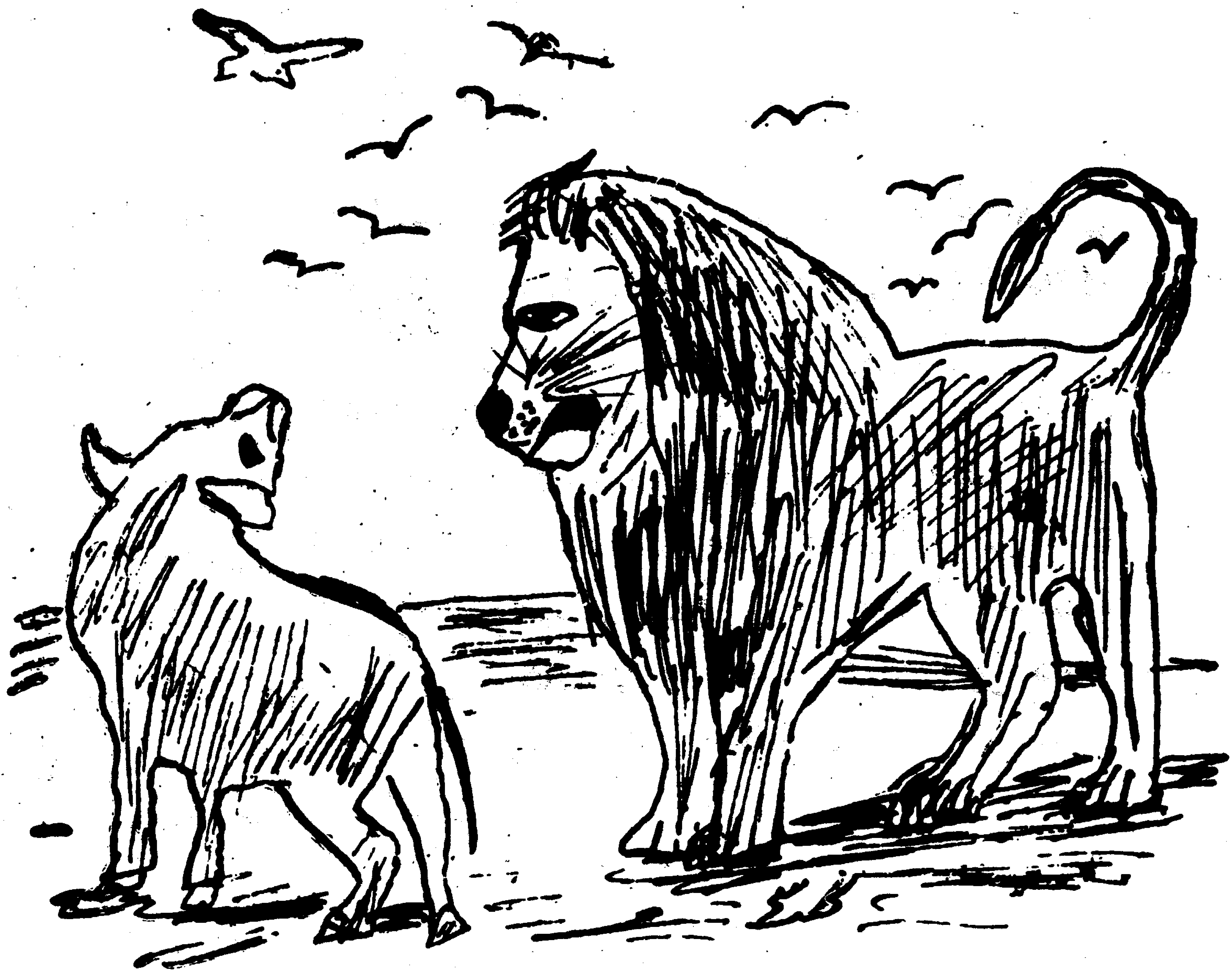
دو تن از بقه ها باهم دوستی داشتند. یکی از آنها درحوضی زندگی داشت که از نظر مردم دور بود و دو می درجبه زاری نز دیک سرك عمو می بسر می برد. روزی بقه اولی به دوست خود پیشنهاد کرد که جای رهایش خودرا تغیر بد هد، زیرا جا ی رهایش او برعلاوه اینکه نز دیك سرك عمومی بوده وخطرناك است ، غذای کافی هم ندا رد. بقهٔ دو می مشوره دو ست خودرا قبول نکرد وجواب داد که او به محیط خود خو وعادت گرفته ونمیخواهد جای ر هایش خودرا تغیر دهد. چند روز بعد کراچی که ازآن حوالی میگذشت بقه او لی را زیر عراده گرفت وکشت .

* * *

درخت چارمغز

در خت چار مغزی که شاخهای آن پر از چار مغز بود در کنار را هی ایستاده بود . عا برین شاخه های آنرا بسنگ وچوب میشکستند تا چار مغز های آنرا بگیرند. درخت از مشا هدهٔ این وضع ناله وفریاد کرده میگفت: « من چقدر بد قسمت هستم، برای آنهای که حاصل خود راتقدیم میکنم، مرا باسنگ وچوب مجازات میکنند.»

در یکی از روز های گرم تابستان شیری بایک خوك وحشی نز دیك چا هی رو بروشدند. هردو تشنه بو دند و هریك میخواست او لتر آ ب بنوشد. روی این مسابقه هردوی شان به جنگ خونینی شرو ع کردند. وقتی هردو خسته شدند با هم موافقت کردند که لحظهٔ راحت کنند وبعد دو باره بجنگ



پردازند. در همین وقت نظرشان بریك عده از پرندگان گوشت خوار افتاد که همه با بی صبری انتظار میکشیدند تا کدام یك از آنها دراین جنگ کشته شود که از گوشت شان استفاده نمایند. ازدیدن پرندگان گوشت خوار وانتظار آنها هردو رقیب با هم صلح کرده، گفتند :«بهتراست باهم دوست باشیم تااینکه بدن ما خوراك زاغ وزغن وپرندگان گوشتخوار گردد .»

شکاری ومار

شکاری را حکایت کنند که‌دام بر داشت وبه صحرا بر ای شکار بیرون رفت. دید خیلی‌از پرندگان‌بالای درختی‌نشسته

اند. صیاد دام هـای خـود راگسترد و در حالیـکه بر روی زمین دانه می افشاند، چشم‌هاوحواسش متو جه پرنده ها بود

در همیـن اثـنا دم مـاری رانا دانسته به زیر پا گرفت.مار سر را به عقب گردانید و اوراگزید . صیاد درحالیکه از درد مینالید باخود گفت: « بدابحال‌من که میخواستم شکار کنهولی از بیخبری خودم شکار مر گ‌شدم .»

• • •

اسپ وخر

اسپی که‌با زین ولجام‌قیمتی‌آرایش شده بود خـری را در راه دید کـه بر پشـت او بارسنگینی نهاده بودند اسپ با تمسخر و تکبر به خر گفت :«ای حیوان بارکش ، دلم مـی خواهد ترا بالـگد بر زمیـن‌بیندازم.» خر در جواب چیزی نگفت بلکه آ هی کشید وبراه‌خود ادامه داد. دیری نگذشته

بود که پای اسپ شـکست وصاحبش‌او را برای حمل گاه و چوب استخدام نمود. روزی‌خراو را در آنحالت دیـدوگفت: «ای متکبر، حالت چطور است.ببین بهمان حقارتی مبتلا شدی که از آن نفرت داشتی !»

سگ همسایه و آشپز

ثروتمندی برای دوستان و
عزیزان دعوتی ترتیب داد،
سگ این ثروتمند هم از موقع
استفاده کرده وسگ همسایه
را که با او دوستی داشت



برای غذا دعوت کرد. وقتی سگ همسایه بوی آنهمه غذا های مطبوع رااستشمام کرد، از خوشی بوجد آمده با خود گفت: «من آنقدر غذا خوا هم‌خورد که هم امروز و هم فردای مرا کفایت کند.» در همین‌وقت‌که سگ همسایه از خوشحالی دم خود راحرکت میداد ، نظرآشپز بر او افتاد. آشپز فوراً سگ همسایه را گرفته وازکلکین بیرون اندا خت. سگ همسایه باپا ی شکسته فریادکنان می رفت. و قتی که‌سگ های کوچه‌نالهٔ اورا شنیدنـد.اطراف‌اوراگرفته وازوپرسیدند که تعریف‌آنهمه‌غذا های لذیذی‌را که خورده است، برایشان بیان کند . سگ همسایه آهی‌کشیده گـفت: «اگـر راست بگویم من آنقدر غذا های لذیذخوردم که از خود بیگانه شدم، حتی نمیدانم که‌چگونه به کوچه‌افتادم .»

مهمان نا خواسته استقبال‌نمي شود .

* * *

دزدها وخروس

عدهٔ از دزدان به خانهٔ دا خل‌شدند. چون چیزی دیگری بجز یك خروس نیافتند به قسمت‌خود راضی شده خـروس را برداشتند وبخانهٔ خود رفتند.وقتی میخواستند خـروس را بکشبند خروس به زاری والحاح‌درآمده‌گفت:

«لـطـفـاً از کـشتـن مـن‌صرف نظر کنید، چـرا که من برای انسانها خیلی مفیدهستم‌چنانچه صبح وقت آنها رابرای کار وبار شان بیدار میکنم.»

ــ« حالا کشتـن تو حتـمی‌است. زیرا وقتی تو مردم را از خواب بیدار میکنی، آنوقت به‌کار ما خاتمه مید هی .»

شیر وعقاب

عقابی نزد شیری رفت واز اوخواهش کرد باهم اتحا دیه ای تشکیل دهند، چه این امـر به مفاد هردوی آنهاست. عقاب ضمناً علاوه کرد که او دیـگر به پروازعلاقه‌ندارد و میخواهد در زمین باشیر همراه با شد.شیر در جواب گفت: « مـن در تشکیل چنین اتحا دیه‌ممانعتی‌ندارم و هم یقین دارم تـو در ادعای خود صمیمی هستی. امامن نمی توانم بدوستی کسی‌که میتواند هر لحظه بخـواهد ازقرارداد خود سربازده وپرواز نماید، اعتماد کنم.»

امتحان پیش از اعتمادشرط‌است .

قاتل

مردی بیگناهی را کشت .باز ماندگان مقتول، قاتل را که روبه فرار بود تعقیب نمو دند.وقتی قاتل نز دیـک رود نیل رسید، دید شیری بالا ی پـل‌ایستاده است. قاتل‌مجبور شد بدر ختی بالا شـود، دید ماربزرگی از شاخه در خت اورا تهدید میکند. قاتل تر سیده‌وخود را در دریا انداخت. به مجر دیکه در دریا افتاد نهنگی‌او راگرفت وطعمهٔ خودساخت. باین ترتیب زمین، هـوا وآب‌همه قاتل راپناه ندادند .
خون ناحق‌دست از دامان‌قاتل‌بر ندا شت

دیـده‌باشی لکه های دامن قصاب را

ماکیان وپرستو

ماکیانی تخم‌های‌مار رایافته‌وآنهارا آهسته آهسته زیربال خود گرفته گرم وزنده ساخت.پر ستو یی اینحال را دیده به ماکیان گفت: «ای بیعقل ،چرااین تخم هارا زنده سا ختی . آیا نمیدانی که اگر این مار هابزرگ شدند همه کس را می گزند واولتر از همه تراخواهندگزید .»

شادی وشتر



حیوانا ت جنگل مجلسی داشتند وشا دی در آنمجلس به رقص پر داخت. تماشاچیان همه برهنرمندی شا دی تحسین کردند. اما شتر ازینهمه افتخارات شا دی حسد بردو به مجلس پیشنهاد کرد که اوهم میتواند آنهارا بارقص خود خوشحال سازد. اما و قتی برای رقص بر خاست تمام حرکات او آنقدر بی مزوخنده آور بود که اهل مجلس این وضع او رابرای مجلس خودتوهین دانسته او را از مجلس بیرون راندند .

هدهد وپدرش

طبق اساطیر، هدهد پیش‌ازپیداشدن زمین خلق شده بود. اما وقتی پدر او در گذشت،هدهد نمیدانست‌او را در کجادفن کند ، زیرازمین وجودنداشت‌هدهد تایکهفته نعش پدر خود را بر داشت وبعد آنرا درسرخود دفن کرد. به نسبت‌همین احترام پدر، قبر پدر او بشکل‌تاجی بر فرق او قرار گرفت.

• • •

دهاتی ودرخت سیب

گویندیکمرددهاتی درحویلی‌خود درخت سیبی دا شت که میوه نمیداد. ولی غچی ها وپرندگان‌درآن پناهگاهی‌داشتند. روزی آنمرد خواست در خت‌سیب را قطع کند. تبر خودرا بر تنه درخت حواله کرد.پرندگان از او خواهش کردند که درخت سیب راقطع نکند،زیرا آن درخت یگانه پناهگاه آنها بود و هم وعده دادند که‌اگر دهاتی آن درخت را قطع نکند، پرندگان با سرائیدن‌خود وقت او را خوش خوا هند ساخت . دهاتی به پرندگان‌اعتنایی نکرد و دو باره تبرخود را بر تنهٔ درخت حواله کرد.درضربه سوم سوراخی در تنهٔ در خت نمایان‌شد و از آن‌شهدزیاد فرو ریخت. دهاتی و قتی مزهٔ شهد را چشید و خوشش‌آمد از قطع کر دن در خت صرف نظر کرد و از آن به‌بعدازو به بسیار خو بی پرستاری میکرد .

بعضی مردم محض روی‌منفعت خود کار میکنند .

پشه ونرگاو

پشه ای درشاخ نرگاو ی‌اقامت گزید، پس از مدتی‌وقتی

میخواست ازآنجابه جای‌دیگری‌نقل مکان کند، بگوش نرگاو نزدیك شد وباو گفت که اگراجازه باشد رخصت شود . نرگاو جواب داد: «من ازآمدن‌تو خبر نشدم و یقین داشته باش که رفتن‌تو هم مراناراحت‌نمیکند .»

اکثر مردم خود را مهمترازآنچه هستند تصور میکنند .

• • •

شبان وگوسفندانش

شبانی بالای در خت بزرگی‌بالا شد تابرای گو سفندان‌خود برگهای در خت را فرو ریزد.شبان کر تی خود را در زیر درخت گذاشته بود.گوسفندان‌در وقتیکه ازبرگها استفاده می کردند کر تی شبان راکه دربین‌برگها‌بود. پاره پاره سا ختند. شبان از دیدن اینحال آنها رامخاطب ساخته گفت: « ای حیوانات ناسپاس، شما ازپشم‌خود برای مردم دیگر لبا س تهیه مینمائید، ولی لباس‌کسی‌را که برای تغذیه شما زحمت میکشد پاره میکنید ؟»

• • •

مسافر وصداقت

مسافری در یکی‌از بیابانهادید زنی تنها وغمگین نشسته است. مسافر ازو پرسید:«تو کیستی ؟»

– «نام من صداقت‌است.»

– «چرا شهر را گذا شته ودرین بیابان گوشه نشین شده ای ؟»

– « به علت اینکه در زمان‌قدیم،دروغ عمو میت نداشت، اما حالا آنچه انسانها میگویندومیشنوند دروغ است . لهذا برای من در شهر جایی وجودندارد .»

سگها وپوست گاو



علهٔ ازسگهای‌گر سنه‌دیدندپوست گاوی در بین حو ضی پر از آب ته نشین شده.سگها نمی توا نستند پوست گاو را به چنگ آورند . لهذابا هم فیصله کردند که تمام آب حوض را بنو شند تا آب‌خشك شود وبعد از آن‌پوست گاو را بدست آرند. روی این‌تصمیم به نوشیدن آب شروع کردند. و لی پیش از آنکه به‌پوست‌گاو برسند، تمام سگها از نوشیدن زیاد هلاك شدند .

تلاش برای تحصیل‌ناممکنات‌بی فایده است .

عقاب وزاغ

عقابی از هوا پائین شده وبرهٔ را بر داشته باخود به هوا برد. زاغی که شاهد این حال بود فکر کرد که او هم میتواند به چنین کاری اقدام کند همان بود که زاغ باشدت زیاد پائین



آمد و بالای گو سفند بزرگی نشسته وچنگالهای خود را کر مو های او فرو برد. زاغ بسیار کو شید اما نه تنها گوسفندرا حرکت داده نتوانست بلکه چنگالهای خود را هم ازمو های گوسفند نتوانست بیرون بکشد وقتی نظر شبان برو افتاد دویده آمد و اورااسیر گرفته وبالهای اورا قیچی کرد وبه خانه برد تا اطفال با او بازی کنند.»

روباه وشیر

شیری درقفس اسیر بودوروباهی را برو گذرافتاد .روباه نزدیک قفس شیر رفته واورا باکلمات طعن آمیز وناسزا

مخاطب ساخت .شیر به روباه گفت :«این تونیستی که مرا تحقیر میکنی، بلکه بدقسمتی واسارت من است که تراچنین جرئت میدهد.»

• • •

عقاب وحیوانات

عقابی برخر گوش بیچاره تاخت واورا اسیر کرد. خرگوش درزیر چنگالهای عقاب بگریه وزاری شروع کرد. درین اثنا یك غچی به فاصلهٔ کمی دورتر روی شاخه درختی نشست و خرگوش راچنین مخاطب ساخت:«ای خر گوش! تو هر وقت به سرعت وچالاکی پا های خودعقیده داشتی. چه شد که پاهای تونتوانستند ترا ازین بدبختی نجات دهند؟»

غچی میخواست بگفتار خودادامه دهد که بازی از هواپائین شد و گردن اورا بریده طعمهٔ خودساخت. خرگوش ازدیدن این منظره کمی راحت شد وگفت:«اکنون ازمرگ آنقدرترس ندارم ،زیرا بچشم دیدم، آنکه بر بدبختی من تمسخر میزد ، پیش ازمن بهمان مصیبتی که من بودم، گرفتار شد.»

• • •

حیوانات وشب پره

گویند یك سلسله جنگهابین پرندگان وموش هاشروع شد که گا هی موشها و گا هی پرندگان غالب می شدند. شب پره که نمیدانست به طرفداری کدام دسته بجنگد همیشه از دسته غالب وفاتح طرفداری میکرد. این وضع منافقت آمیز شب پره بالاخره نزد هر دودسته متخاصم روشن شد و هردو دسته اورانکوهش نموده مردود ساختند. بهمین علت است که شب پره از خجالت درروشنی روز بیرون نمیشود بلکه در جا های تاریك ودور ازنظر خودرا پنهان میکند. ا و فقط درشب به تنهائی بیرو نمیشود تا اورا کسی نبیند.

شیپورچی ودشمن

یکنفر شیپور چی که باشجاعت عساکر رابمیدان‌جنگ بانواختن شیپور سوق میداد، بدست دشمن اسیر شد.

شیپورچی ازعسکری که‌اوررااسیر گرفته بود خواهش کرد که‌ازکشتن اومنصرف شود. شیپورچی گفت: «کشتن من لزو می ندارد زیرا من بیگناه‌هستم و حتی یکنفر ازعسکر



شما را زخمی‌هم‌نکرده ام. ببین‌من‌هیچ اسلحه جزاین شیپور برنجی ندارم.» عسکر جوا بداد: «داشتن همین شیپور کشتن ترا حتمی می‌سازد. زیرا درست است که خودت جنگ نمیکنی‌ولی بااین شیپورتمام عسکر را بمیدان جنگ تحریك مینمائی.»

روباه و کلنگ

روباهی را گویند کلنگی رادعوت کرد. کلنگ دعوت او را پذیرفت وبه منزل او آمد. روباه شوربای تهیه کرده بود که بسیار بامزه بود، اما شوربارادربین یك بشقاب بسیار هموار ریخته پیش روی کلنگ نهاد. چون بشقاب بسیار هموار بود، منقار کلنگ دران فرونمیرفت تاشوربا خورده بتواند. روباه ازین حالت لذت میبرد وخودش با اشتها نان میخورد درحالیکه کلنگ بیچاره گرسنه ماند. روز دیگر کلنگ روباه را بخانه خود دعوت کرد. وقتی روباه بمنزل کلنگ آمد، کلنگ هم شوربای بسیار بامزه وخوشبوئی راتهیه کرده درظرفی که دارای گردن بوتل مانندی بود پیش روباه آورد. کلنگ بامنقار دراز خود ازان شور بااستفاده میکرد ولی روباه فقط بوی آنرامی شمید وبس.

• • •

پرستو وجوان ناعاقبت اندیش

جوانی تمام مال مو روئی خودرا فروخته وبجز یك کمپل چیزی نگذاشت. روزی نظرش بر پرستوئی افتاد که در کنار جویبار کوچکی شنا میکرد جوان تصور کرد که بهاررسیده است ودیگر برای کمپل ضرورت ندارد.

همان بود که کمپل خودراهم فروخت. ولی دیری نگذشت که هوا سردشد وبرف بارید ن گرفت. جوان دید پرستو در کنارهمان جویبار مرده است. ازدیدن این منظره، جوان پرستو راخطاب کرده گفت: «ای پرنده بدنصیب، تو قبل از آنکه بهار برسد بیرون شدی وباین وضع نه تنها خودرا هلاك ساختی بلکه سبب تباهی مراهم فراهم گردانیدی.»

بوم وپرندگان

بوم که اکنون در بین پرندگان به عقل و تفکر سالم شهرت دارد درزمان های قدیم پرندگان را توصیه کرد: «دانه حبوبات را باهر قدرتی که دارید قبل از سبز شدن از زمین بیرون کشید زیرا دانهٔ آنها سبب گرفتاری شما خواهد شد. همچنان از تیر اندازان بپرهیزید زیرا تیر آنان که با پرهای شما مزین شده است بمراتب از پرو از شما سریع تراست.» پرندگان نه تنها به نصحیت او اعتنا نکردند بلکه اورا دیوانه تصور نمودند.
اما بعد ها گفته های بوم ثابت شد.

بهمین علت است که اکنون پرندگان بمجرد دیدن بوم نزد او میروند و باو احترام میگذارند. اما بوم دیگر با نها نصیحت نمیکند، بلکه برعاقبت اندیشی و حماقت آنها تأسف مینما يد.

• •

خر دهقان

دهقانی ازدهکدهٔ نزدیک خری را خریداری کرد. صاحب خر بانرخواهش دهقان موا فقت کرد که اول خر را بخانه برده وبرای چند روز امتحان کند. وقتی دهقان خر را بخانه آورد، اورادرطویله همرای خرها ی دیگر خود یکجا گذاشت .

دهقان دید که خر مذکور بایکی ازخرهای او که در پر خوری وبیکاری نظیر نداشت بیشتر دوستی وتمایل نشان داد. با دیدن این وضع دهقان خر راگرفته وبه صاحب اصلی اش مسترد کرد. وقتی صاحب خر پرسید ،که چگونه باین زود ی خر را امتحان کرد دهقا نجواب داد: «من میدانم که این خر عینا مانند همان خری خواهد بود ،که نسبت بهمه بدوستی ا و علاقه مند شد.»

گرگ وشیر

گرگی هنگام غروب آفتا بدردامان کو هی روان بود. در همین اثنانظرش برسایه خودش افتاد که بسیار بزرگ معلو م می شد. گرگ بطرف سا یهٔ خود دیده با خود گفت :«عجب است که من با این جسامت ازشیر بترسم. درحقیقت من باید پادشاه تمام حیوانات باشم.» گرگ درحالیکه مصروف این افکار بود. شیری اورا ازدور دیده بر وتاخت واورا درید. گرگ د ر لحظات اخیر زندگی با خو دمیگفت :«بدابحال من ،من خود رابالاتر ازآنچه واقعاً بود م تصور کردم واین سبب تباهی من شد.»

خر درجلد شیر

خری راگویندپوست شیری راپوشیده بطرف جنگل رفت وقتی حیوانات ساده دل ازو می ترسیدند، خر ازین وضع لذت می برد. بالاخره روباهی بااو مقابل شد. خر خواست او را هم بترساند. همان بود که بطرف روباه دویدو آواز خودرا بلند کرد. روباه دراول ترسیدااما وقتی آواز اورا شنید ، ایستاده شد وخر را چنین مخاطب ساخت: «راستی من از تومی ترسیدم بشرط آنکه آوازترا نمی شنیدم .»

مگس واسپ کراچی

مگسی نز دیک گوش اسپ کراچی رفت وگفت:«تراچه شده؟ چرابه سرعت راه نمی پیمایی؟ بگذار من ترا بگزم تاکمی سریعتر حرکت کنی .» اسپ در جواب گفت:« من به تهدید های تو سریع نمی شوم، جلو من در دست کسی است که بالای کراچی نشسته است. فقط او میتواند مراسریع ویاآهسته بسازد. پس من خودم میدانم چه وقت سریع شوم وچه وقت بطی. احتیاجی به فر مایش تو ندارم .»

قمری وزاغ

قمری را حکایت کنند که در قفسی نشسته و ازینکه فرزندان زیادی داشت، افتخارمیکرد .
زاغی لافهای او را شنیده بالای قفس او نشست و باو



گفت: «بیهوده افتخار مکن هر قدر فرزندان تو زیاد باشد بهمان اندازه غم وغصه تو افزون خواهد بودزیرا آنها مانندخودت درین محبس پرندگان اسیرخواهند بود.»

• • •

چوب شکن وعطارد

چوب شکنی را حکایت کنندکه نزدیك چاه عمیقی بشکستن چوب مصروف بود. ناگهان تبراو به چاه افتاد. چوبشکن به پهلوی چاه نشسته و ازینکه وسیلهٔ معیشت خودرااز دست داده بود، از غم و اندوه زیادبه گریه شروع کرد. عطارد به

کمك او حاضر شد. عطارد درچاه فرو رفت و یك تبر طلایی را برای او آورد، چوبشکن درجواب گفت: «این تبـر از من نیست.» عطارد دو باره به‌چاه‌فرو رفت و یك تبر نقره ای را باو آورد. چو بشکن آنرا هم‌تر دید کرد. در مرتبـهٔ سوم عطارد تبر خود او را آورد کـه چـو بشـکـن با تشکـر پذیرفت. عطارد از صداقت وراستکاری او خورسند گر دیده تبر طلا و نقره‌را هم باوبخشیدوقتی چو بشکن به خانه بـر گشت و داستان رابیکی از هم‌پیشگان خود گفت، آنمرد هم خواست تابرود و مانند چو بشکن عمل کند. او رفت وتبر خود رادرهمان چاه انـدا خت‌وبعدبه‌ناله‌وزاری شروع کرد. عطارد آ مد و مانند گذشته تبرطلا از چاه بیرون کشید وبه او گفت که آیا همین تبر ازوست‌یاخیر. آنمـرد چشمـانش از خوشحالی برق زده وبا حر ص‌زیاد تبر را گرفت. عطارد ازین ناراستی او متاثر شده تبر رااز او گرفت وناپدید شد. باین ترتیب مرد حیله باز نه تنهاتبرهای طلا ونقره‌را بدست آورده توانست، بلکه تبر خود را هم‌از دست داد .

• • •

پشه وقلبه گاو

پشه‌ی‌ازیك قلبه‌گاوپرسید:«ترا چه شده است کـه باین جسا مت و بنیهٔقوی به انسان‌های که ترا مانند غلام بکارهای شاقه مصروف میسازند، گردن‌می نهی . و من که یك مو جود بسیار کوچکی هستم، بیرحمانه‌خون آنهارا می مکم.» قلبه‌گاو در جواب گفت: «من نمیخواهم‌ناسپاس باشم. انسانها ازمن به محبت مواظبت میکنند، وبادست سر و گردن مرا نو ازش مید هند.» پشه باتعجب گفت:«داد از نوازش دست انسانها که برای تو معنی محبت رادارد‌وبری من مرگ است .»

گوزن وحوض

گوزنی از سر مای تابستان‌به جان رسیده نز دیك چشمه آمد تاآب بنو شد. و قتی عکس‌خودرا در آب دید، ازمشا هدهٔ شاخهای قوی‌خودبسیار خوش‌شد . ولی همینکه نظرش بر پا های لاغرش افتــاد بسیارناراحت شد وشکایت کنان با خود گفت:



« افسوس که پا های مــن‌بسیار باریك است .» در همین وقت شیری پیداشــد. شیــرخواست گوزن را شکا ر کند ولی گوزن باسرعت هرچه‌تمام‌تر رو به گریز نهاد چون‌گوزن در دویدن چالاك تر بود فاصله‌بین آنها زیاد تر شده میرفت وقتی گو زن در جنگلی داخل‌شد دید شاخهای او درشاخچه

ها ی جنگل بند شده واو نمی‌تواند به همان چالاکی گر یز نماید .

دیری نگذشت که خود رادرچنگالهای شیر بیچاره یافت. گوزن در آخرین لحظات زندگی باخود میگفت: «بدا به‌حال من که آنچه به نظرمن حقیرمینمودسبب نجات من شد وآنچه در نظر من سبب افتخار بود، تباهی مرا فراهم ساخت.»

بسا اوقات چیز های مهم نزد ما بی ارزش و چیز های بی ارزش نز د ما مهم تلقی میشود .

* * *

سگ وچوچه‌هایش

سگ ماده ای را وضع حمل نزدیك بود. سگ نزد شبا نی رفت و از او خواهش کرد تااگر جایی برای او بد هد. شبان خوا هش او را قبو ل کرد. سگ دو باره خو اهش کرد تا باو اجازه بد هد که درهمانجا چوچه های خود را هم تو لد نماید. شبان این خواهش او را هم پذیرفت . اما و قتی چوچه های سگ بزرگ شدنددیگر آن سگ جایی راکه باثر خواهش و تضرع گرفته بود، حق و ملك خود تصور کرده وشبانرا اجازه نمیداد در آن نواحی گشت وگذار نماید .

* * *

زاغچه وروباه

زاغچه ای از گر سنگی بجان آمده و بر شاخچـهٔ از درخت انجیر نشسـت. این در خت انجیر پیش از فصل غو ره کرده بود. زاغچه به امیدآنکه انجیرپخته خوا هد شد مدت زیا دی برشاخه آن نشست. رو باهی ارادهٔ زاغچـه را فـهمید وباو گفت:«تو واقعاً خود را فر یب میدهی. یقین است امیدبیجای تو تورا گول خواهدزد، امابرآورده نخواهد شد .»

انسان وديو



انسانی بایك دیو طرح اتحاد ریخت، وهردو برای خو شی ازین اتحاد خود راضی بودند. دریکی از زمستان‌های شد ید درحالیکه هردومصروف صحبت بودند، انسان انگشت ها ی خودرا بدهن خود نزدیك ساخت تابا تنفس خودآنها را گر م سازد. وقتی دیو علت این حرکت راپرسید. انسان جواب دادکه انگشت های سرد خود رامیخواهد باتنفس خود گر م بسازد. روز دیگر هردو به نان خورد ن مصرو ف شد ند.

چون شوربا بسیار زیادداغ بود ،انسان کاسهٔ خودرا نزدیك دهن خود برد وبرا ن پف کردتاآنرا به نفس خودسرد بسازد دیو باز علت آنراپرسید: انسان جواب داد که علت آ ن سرد ساختن شوربا بود. دیوازین وضع برآشفت وگفت : «من نمی توانم باکسی که تنفس او برای سرد ساختن و گرم ساختن هردوکاربد هد، دوستی خود را دوام بد هم.»

شیر وروباه



روباهی در خدمت شیری بود. روباه شکار را پیدامیکرد وشیر آنرا اسیر میساخت .روباه‌ازینکه‌شیر همیشه‌قسمت زیاد شکار را میگرفت و برای‌او کمتر میداد متاثر گردیده و باخود فیصله کرد که از نزدشیر فرار کند و خودش به تنهایی شکار نماید. همان بودکه از نزد شیر گریخت ووقتی خواست برهٔ را شکار کند،خودش توسط شکاریان‌وسگان او اسیر شد .

پشه وپهلوان

پشهٔ روی پای پهلوانی‌نشسته وپای او را به‌حدی سخت گزید که پهلوان از هرکولیس مدد خواست. پشه

دو باره بر پای او حمله کرد وآنرا گزید. درینو قت پهلوان گفت: «ای هر کولیس، تو که نمی توانی در مقابل پشهٔای بمن کمك کنی، چطور خواهی‌توانست که در مقابل پهلوانان بزرگ از من مساعدت نمائی؟»

• • •

دوسرباز ودزد

دو سر بازی که با هم‌یکجاسفر میکردند با دزدی روبرو شدند. یکی از آن دو سر بازکه خیلی جبون بود، رو بفرار نهاد. سر باز دو می در مقابل‌دزد ایستـــاد و اورا بر زمیـــن انداختوبا شمشیری‌بروضربتمهلکی وارد ساخت. وقتی‌رفیق جبون دید دزد مشرف بمر گ‌است دویده به طـــرف رفیق خود آمد وشمشیر خودرا کشیده گفت: «بگذار مـــن سزای این بدبخت رابدهم .او نمیدانستکه باکی‌میخواهد مقابله کند.» رفیق شجاع درجواب گفت:

«ای کاش مراچند دقیقه قبل‌فقط‌بازبان خود تشجیع میکردی. حالا شمشیر خود را در غلاف‌بگذار و زبان خود را از لاف و گزاف نگهدار، زیرا زبان تـــوشاید آنها ی را که ترا نـــمی شناسند فریب بد هد، امامن‌که سرعت گریز ترابـــه چشم دیدم، دیگر نمی توانم به تـــواعتماد نمایم .»

بودنه وپرنده شکاری

بودنهٔ گرسنه ای را گویندنز دیك جویباری به چیدن‌دانه ها مشغول بودو از خوردن‌آنهالذت می برد، بحـــدی کـــه از اطراف خود کا ملا بیخبر ماند.یك پرندهٔ شکاری بودنه را دید واو را بزیر چنگال های خودگرفت. بو دنه در آنوقت‌متوجه سهو خود گردیده گفت: « من‌راستی که احمق بو دم، زیرا برای یك لحظه خو شی حیات‌خود را از دست دادم .»

پر عقاب

عقابی را حکایت کنند که برفراز کوه بچه‌روی سنگ بزرگی نشسته وحرکات خر گوشی‌راکه در پائین کوه بچه روان بود تعقیب مینمود .



عقاب در عین زمان‌میخواست‌برای شکار خر گوش مو قعی پیدا کند . در همین وقت‌یکنفرشکاری از کمینگاه خود بسوی عقاب تیری پرتاب کرد. تیر به‌سینهٔ عقاب خورد واورا شدیداً

زخمی ساخت. عقاب در حالیکه‌نزدیك بمرگ بود بطرف تیری که به‌سینه او فرو رفته بودنظر انداخت. وقتی دید پر خودش در تیر نصب است،آهی کشید وگفت: « اکنون‌غم من د و چند شد چه بوسیلهٔ‌تیری کشته میشوم که پر خود من آنرا زینت داده است .»

ازماست که بر ماست

دریا ودریاچه

دریاچه ها روزی از دریا ی‌بزرگ شکایت کردند که آبهای شیرین وگوارای شما نرا دریای‌بزرگ شور وبد مزه میسازد. چون دریای بزرگ فهمیدکه‌دریاچه‌ها میخواهند ملامتی را بدوش او بگذارند چنین جواب‌داد: «اگر چنین است لطفاً در آبهای من داخل‌نشوید تاضایقهٔ‌شما خراب نشود .»

• • •

شبان ودریا

شبانی که گوسفند ان خودرا نز دیك ساحل دریا به چرا برده بود، وضع آرام وساکن‌دریا را متوجه شد وبه فکر تجارت افتاد. شبان تمام‌گوسفندان خود را فرو خت و عوض آن خرما خریداری کرده‌در کشتی نشست تا خر مارا بطرف دیگر دریا برده و منفعت‌زیادی بدست‌آورد. وقتی‌کشتی بابار های خر ما در بین دریابه‌حرکت افتاد طوفان شدیدی شروع شد وشبان مجبور شدبار های خرما را بدریابیندازد. شبان همه خرما های خود را ازدست داد ولی جان به سلامت برد. روزی یکی از دوستان واودر ساحل همان دریا میرفتند. دریا باز آرام وساکن بود.دوستش گفت: «دریا چقدر ساکن وآرام است .» شبان‌جواب داد: «هوش کن فریب نخوری، این دریا باز خر مامیخواهد وبهمین سبب آرام به نظر میرسد .»

بزوخر

مردی را حکایت کنند که بزی داشت ریش دراز وخری داشت گوش دراز. بز همیشه از تو جهی که صاحب شان به خرمبذول میداشت، حسد می برد. روزی در فکر آن افتادتا خر را از بین ببرد. همان بودکه به نزد خر آمد و گفت: «دلم به حال تو میسوزد. صاحب ما راستی بر تو ظلم میکند وتو بیچاره گا هی باجوال آرد به طرف آسیا میروی وگا هی بار های گران را ازینجا به آنجا نقل مید هی.»

— «من مجبور هستم، چه چاره دارم ؟»

— «من برای تو چاره ای رانشان مید هم، اگر تو به حرف من گو ش دهی .»

— «بفر مائید !»

— «این مر تبه و قتی تـرا صاحب ما بار کرد وبراه افتاد تو بهتر است خودرا درچقوری عمیقی بیندازی. پس از آن اگر صاحب ما بتو تو جه بیشتری نکرد اقلا چند روز راحت خوا هی کرد .»

گوش دراز را تد بیر ریش دراز پسند افتاد. روز دیگر خود را به گو دالی اندا خت وشدیداً زخمی شد. صا حب خر بیطار را طلب کردتا اورامعالجه کند. بیطار گفت: که بر ای زخم های خر شما شش های تازه وگرم بز لازمی است. همان بود که صاحب خر بز را کشت تاخر را نجات دهد .

• • •

روباه وشیر

وقتی روباهی برای اولین بارشیری را دید به حدی ترسید که نز دیک بود ازترس بمیرد. در مرتبه دوم از دیدن شیر مضطرب شد ولی مانندسابق از شیر نترسید. در

ملاقات سوم، روباه آنقدر دلاور شد که نز دیك شیر رفت و با او به مصاحبه پر داخت .

آشنایی و نزدیکی صمیمیت باز می آورد .

* * *

گوزن وطویله



گوزنی که از سگان شکاری گریخته بود در طویله یکی از دهاتیان داخل شده و در زیر انبار کاهی خود را پنهان ساخته یکی از گاو ها اورا مخاطب ساخته گفت: «ای حیوان بد قسمت، چرا خود را بر ضا ی خود بطرف تباهی سوق داده و در خانهٔ دشمن داخل شدی؟» گوزن از زیر کاه جواب داد: « دوست عزیز، اگر چه برای تو زحمت است، ولی آیاممکن است بمن همینقدر اجازه بدهی تا پیدا کردن مو قع منا سب

همینجا باشم وبعد بجای دیگربروم .» دیری نگذشت که هوا تاریك شد وشبان به طویله‌داخل گردید تابه گاو هاعلوفه بد هد. ولی شبان متو جه‌گوزن‌نشد. حتی دیگر دهقانان که از اینجا گذشتند هم گوزن راندیدند. گوزن ازینکه کسی‌اورا ندید بسیار خوش شده وازگاوها تشکر کرد. یکی از گاو ها دوباره باو گفت: «خطر هنوزتمام نشده، ما گرچه به تو آرزوی نیك داریم ولی حالا یك‌نفری به طویله می آید که‌صدها چشم دارد. تاو قتیکه از خطراو نجات نیافته ای، زند گی تو هنوز هم مصئون نیست .»درهمین وقت صاحب گاو هابه طویله داخل‌شد. صاحب گاوها گفت: این شبان بی انصاف باندازهٔ کافی برای گاو هاعلوفه‌نداده است. درهمین وقت خواست یکمقدار کاه از انبارگرفته و درآخور گاو هابیندازد که نظرش بر شاخهای گو زن‌افتاد که از زیر کاه بیرون شده بود. صاحب گاو ها فوراًدهقانان خود را خواست‌تاگوزن راگرفته وبکشند .

* * *

پلنگ وروباه

پلنگی را حکایت کنند که‌نز دیك در ختی‌ایستاده ودندان های خود را بر درخت‌میسائید.روباهی اورا دید وپرسید: «اکنون که‌دشمنی‌ترا موردحمله‌قرار نداده است،علت تیزکردن دندانها چیست؟» پلنگ گفت :«من برای روز مبا دا پیشبینی میکنم، زیرا وقتی دشمن با من‌روبرو شود ، من فرصت تیز کردن دند انها را نخواهم‌داشت .»

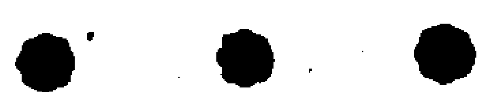
* * *

شیر ودلفین

شیری درساحل‌دریا میرفت‌ونظرش بیك‌دالفین افتاد که‌سر

ازآب برآورده بود. شیر و دالفین درین تصادف با هم عهد دو ستی بستند، باین ترتیب که شیر سلطان حیوانات خشکه است و دالفین فر مانروای دریاها و دوستی آنها بهر دو جانب مفید خوا هد بود .

روزی شیر را بایك نر گاووحشی مجادله رخداد وازدالفین کمك خواست. دالفین میخواست باو کمك کند ولی متأسفانه بهیچصو رت نمی توانست ازآب بدر شود. شیر او را به نام پیمان شکن خطاب کرد. دالفین درجواب گفت: «من پیمان شکن نیستم، مرا بیهوده ملامت مکن، ملامت طبیعت است که مرا فرمانروای دریاها ساخته است ولی بمن قدرت بیرون شدن از دریا را نداده است .»



بوم وچرچرك

بومی، که طبق عادت ازطرف شب غذا میخوردو از طرف روز میخوابید، از آواز و سرائیدن چرچرك به تنگ آمده بود. دو سه مر تبه از چرچرك خواهش کرد که او را راحت بگذارد، ولی هر قدر او خواهش میکرد چرچرك آواز خود را بلند تر میساخت و بوم بیچاره راناراحت میکرد. بوم ناچارشد وبفکر نقشهٔ افتاد تاخود را ازشر چرچرك خلاص کند. روزی اورا مخاطب ساخته گفت: «دوست عزیز، آواز تو چو ن نغمات دلنشین است. من می خوا هم امروز ترا به شربت گوارایی که یکی از دوستانم بمن تحفه آورده است دعوت کنم . اگر دعوت دو ستت راقبول کنی، ز هی افتخا ر .» چرچرك که هم تشنه بود و هم از ستایش بو م خو شش آمده بود، بیرون آ مد. همان بود که بوم او را گر فت و هلاك ساخت .

باز و بلبل

بلبلی بر شاخهٔ در ختی نشسته می سرائید. باز گرسنهٔ او را دید واسیرش کرد. بلبل به باز گفت: «لطفاً مرا آزا د کنید، من پرندهٔ کو چکی هستم وسزاوار چون تو باز بز رگ نیستم، شما میتو انید پرنده‌های بزرگتری را شکار نمائید.» باز گفت: «من آنقدر احمق نیستم که نقد را به نسیه بدل نمایم.»

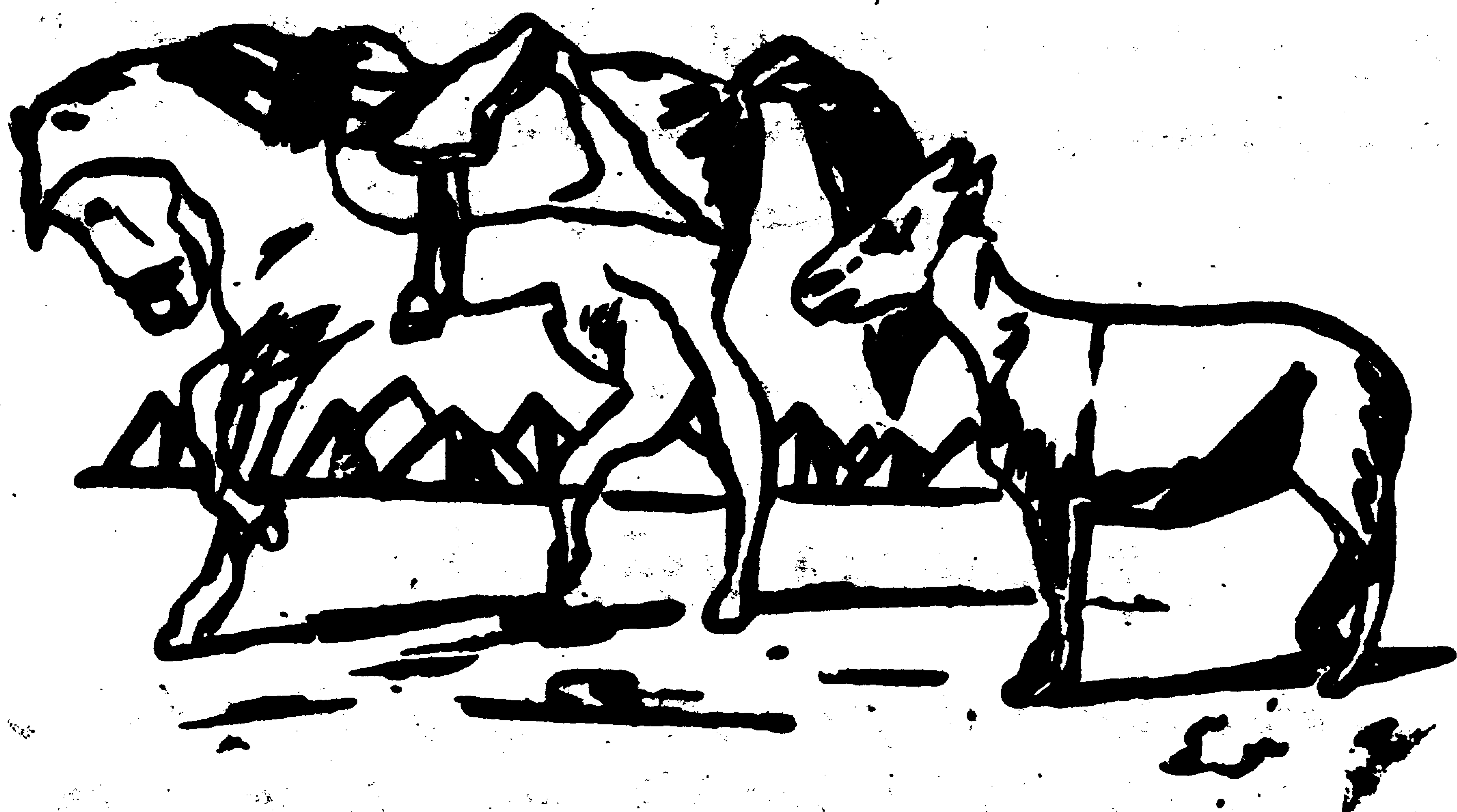
* * *

شیر و نرگاو

شیری آرزو داشت نرگاوی راشکار خود سازد، اما ازجسامت وقوت گاو می ترسید. رو زی نقشهٔ برای شکار کردن اوطرح کردوباساس آن به گاو نز دیک شده گفت: «دو ست عزیز، من گوسفند فربهی را شکارکرده‌ام اگر تو در منزل من بیایی ودرین شکار سهم بگیری، من بکمال میل شما را استقبال خوا هم کرد.» مطلب شیر آن بود که گاو را غافلگیر کرده برو حمله نماید.

نرگاو بهمرای شیر به منزل او رفت ولی دید که در لانهٔ شیر سیخهای بزرگ بر ای کباب ودیگ های بسیار کلان برای گوشت مو جود است ولی نشانی از گو سفند نیست. نرگاو بدون اینکه چیزی بگویداز خانه شیر بدر شد و راه خود در پیش گرفت. شیر از نر گاوپرسید که چرا بدون یکحر ف دو ستانه از منزل من بیرون شدی؟ نرگاو جواب داد « دلیل قا طع بدست دارم. من عوض اینکه نشانی از گو سفند در لانهٔ شما میدیدم، از وضع لانه شما معلوم بود که شماترتیبات شکار نرگاورا در نظرداشتید.»

خرو اسپ جنگی



خری بر خوش قسمتی یک اسپ جنگی حسد برد و گفت: «این اسپ چقدر خوش قسمت است باو غذای کافی داده میشود، ازو هوا ظبت بسیار بعمل می آید در حالیکه بر ای من، باوجود اینقدر زحمت وبار کشیدن، حتی غذای کافی هم میسر نیست.» دیری نگذشت که جنگ شروع شد وعساکر دشمن حملهٔ شدیدی وارد آوردند. صاحبش اسپ را به میدان جنگ برد. اسپ درمیدان جنگ زخم بر داشت وبهلاکت افتاد. خر ازین وضع اسپ متاثر شده، بر اسپ ترحم واز خوش قسمتی خود اظهار رضایت نمود.

• • •

شکاری وسوار

مردی شکاری خر گو شی را اسیر گرفته وبطرف خانه روان شد. در راه سواری نز دیک او آمده گفت: «اجازه بده خرگوش

ترابه‌بینم واگر موافقت شد،آنرا خریداری مینمایم.» شکاری به مجردیکه خرگوش رابدست‌سوارداد، سوار خر گوش را گرفت، اسپ راقمچین زد وروبگریز نهاد. شکاری هر قدر به تعقیب او دوید فاصله بین‌اووسوار بیشتر شده میرفت. شکاری خود را از دویدن خسته‌یافت وسوار را صدا زده گفت: «برو من خر گوش را بتوبخشیدم.»

• • •

درخت‌زیتون ودرخت‌انجیر

درخت زیتو نی بریك انجیرتمسخر نموده‌گفت: «من‌همیشه بهار هستم، وتو همیشه‌مطابق‌فصل وز مان رنگ خود راتغیر مید هی.» دیری نگذشت که‌زمستان فرا رسید وبر فباری شروع شد. درخت زیتون که‌برگهای آن سبز واستوار بود تاب سنگینی برف را نیاورد وشاخهای آن شکست. اما برف از روی شاخهای بر هنه انجیرفرو میریخت و هیچ آسیبی‌باو نرسید.

• • •

شکایت‌بقه‌ها ازآفتاب

گویند در زمان هـای قدیم،روزی آفتاب خواست عرو سی کند. بقه ها از شنیدن این‌خبرمتاثر شدهو به جو پیترشکایت کرده گفتند: «حالا که آفتـاب‌تنها و مجرداست، آبهای‌حوض های مارا خشك ساخته وسبب‌تباهی ما میشود. نمیدانیم اگر او آفتاب دیگری را به حیث‌همسر بگیرد، حال ما بیچارگان چه خواهد شد؟»

پلنگ و شبانها

پلنگی از تصادف بد در یک چقوری در افتاد. و قتی شبانان افتادن پلنگ را دیدند همه بطرف او دویدند. بعضی ازین شبان ها باسنگ و چوب پلنگ را اذیت میکردند. پلنگ از لت وکوب زیاد برزمین افتاده بود. عدهٔ دیگری از شبانان بر پلنگ ترحم کرده برای او کمی غذا انداختند تا مگر از مردن نجات یابد و قتی شام شد و شبان ها به خانه آمدند، همه تصور میکردند که پلنگ یامرده است ویا خواهد مرد. اما پلنگ بعد از آنکه کمی راحت کرد، دوباره قوت یافت و بایک خیز خود را از چقوری بیرون کشید و به لانهٔ خود رفت. چند روز بعد پلنگ از لانهٔ خود بیرون شد و به رمه آن شبانانی که او را اذیت کرده بودند حمله کرد. گوسفندان شبانان را درید وشبان ها راکشت. شبان های که به پلنگ ضرری نرسانیده بلکه برای او غذا داده بودند، هم از ترس می لرزیدند. این شبان ها گوسفندان خود را به پلنگ تسلیم کرده و فقط میخواستند پلنگ حیات خود شانرا و قایه کند. درین وقت پلنگ آنهارا مخاطب ساخته گفت: «من خوبی و بدی را فراموش نکرده ام. من آنهای راکه مرا اذیت کردند وآنهای راکه بمن رحم آوردند خوب میشناسم. پس بهتر است شما نترسید زیرا هم شما و هم گوسفندان شما اذیت نخواهد شد.»

• • •

پشک وزهره

گویند پشکی بر جوانی عاشق شد واز زهره خواهش کرد تا او را بشکل دختر مقبولی درآورد که باجوان عروسی کند. زهره خواهش او را قبول کرد واورا بشکل دختر بسیار زیبا و

مقبول در آورد. جوان بالای اوعاشق شد و اورا خانم خـود ساخت. در حالیکه زن و شوهردر عین خو شـی و مشغـول معاشقه بو دند، زهره با خـودفکر کرد که بهتر است بداند آیا پشك عا دت خود را تغـیرداده است یاخیر؟ روی ایـن منظور مو شی را در خانه ایکـهآنها مصروف خوشی بو دند، فرستاد.خانم‌به مجرددیدن‌موش‌همه چیز را فرا موش کـر ده بطرف مو ش دوید و خواست‌آنرا نوش جان کند . زهره از شا هدهٔ این و ضع بر آشفت‌واو را دو باره بشکل پشـك در آو رد .

• • •

عقاب وزغن

عقابی که از تنهایی رنج می‌برد، با خاطر غمگین برشاخچه درختی نزدیك‌یك‌زغن نشست.زغن علت غمگینی او را پرسید عقاب گفت: «چرا غمگین‌نباشم؟مدت زیادی است که میخوا هم برای خود همسری انتخاب کنم‌ولی نمی یابم .»

ـ «من حاضر هستم همسرتو باشم و این را هـم یقـین داشته باش که من نسبت بتوبسیار قوی تر هستم .»

ـ« آیاتو میتوانی با شکارخودبه هر دوی ما غـذا تهیه کنی؟»

ـ چرا نی ؟من‌بار ها یك‌فیل‌مرغ را باخود بر داشته ام .»

عقاب از ین حر فها خوش‌شده و باواعرو سی کرد.روزی باو گفت که برود وشکاری به‌چنگ آرد. زغن رفت وبعد از مدتی یك مو ش مرده را گر فته‌نزد عقاب آورد. عقاب از دیدن موش مرده روی را بطرف زغن‌دور داده‌وگفت: «آیا همین‌است فیل مرغ را کـه وعده کـرده‌بو دی شکار میکنی »؟

ـ« برای‌اینکه همسـر شـاه‌پرندگان باشم لازم بودهرگونه

جانفشانی وایثار راوعده بد هم،ولی من میدانستم که باوجود فداکاری به تمام و عده های‌خود و فا کر ده نخـو ا هـم توانست .»

• • •

عقاب ودهاتی

مردی دهاتی عقابی را اسیروفوراً بال و پر او را قطع‌کرده واورا با مرغهای خانگی یکجاساخت. عقاب‌ازین و ضع‌بسیار غمگین بود.روزی همسایه‌دهاتی‌عقاب را خریداری کرد و ازاو مواظبت کرد تابالهایش دو باره‌نمو کند . وقتی بالهای عقاب نمو کرد. عقاب پـرواز کر ده‌رفت و خر گو شی را درچنگال گرفته آورد تابه صاحب دو مخود هدیه داده و باین تر تیب احسان او رااداً کند. روباهی‌که شاید این حال را دیـده‌بود به عقاب گفت: «صاحـب دو م‌تو مرد بی آزار است . تو بهتر است این هدیه را به صا حب‌اول خود ببری.زیرا ممکن‌است او دو باره ترا بد ست آورد وباز بال‌های ترا قطع کند .»

• • •

مسافر وبحر

مردی بسفر دریا رفت، دفعتاًدریاطوفانی‌شد، کشتی‌شکست ومسافردر جزیره در افـتاد.مسافر بخواب عمیقی فرو رفت وپس از آنکه بیدار شد بحر راملامت کر ده گفت :«تو چقدر فریبکاری که مردم را باظا هرآرام ووضع ملایم خود به سفر کشتی تشویق میکـنی و لـی‌همینکه کشتی بحر کت‌شروع کردتوطوفانی میشوی و مردم‌را غرق میکنی .» گویند دریـا شکل خانمی را اختیار کـردو در جواب او گفت : «عزیزم ، تو نباید مرا ملامت کنی. مـن‌طبیعتاً بسیار آرام و مـلا یم هستم. و ی آنچه مراطو فانی‌میسازد حملهٔ‌بادهاست که مرا نار احت ساخته و منقلب می‌گرداند .»

بره وگرگ



گرگی برهٔ را تعقیب میکرد. بره از ترس گرگ به یك خانهٔ دهاتی بالا شد. گــرگ او راصدا زده گفت: «تو بهتر است پائین بیایی، زیرا دهاتی حتماً ترا قربانی خوا هد کرد .» بره در جواب گفت : «بهتر است بدست دهاتی قر بانی شوم تا اینکه طعمهٔ تو گر دم.»

دوقاطر ودزدها

دو قاطر را صاحب شان‌بارکر ده بسفر برآمد. یکی ازین قاطر ها طلا بار شده بود ودیگرآن گندم. قاطری‌که طلا بارشده بود باغرور خاصی راه میر فت‌مثلیکه میدانست بار او قیمت بهاست. اما قاطرِ دیگر بحا لِغا دی در حرکت بود . هنــوز بسیار راه نر فته بــود ند که‌دستهٔ ازدز دان بر آنها حمــله کرد. صاحب شان میــکوشید‌قاطری را که دوآن طلا بار بود حمایه‌کند، لهذا با دزدان‌دست‌وگریبان بود. دز دان درو قت حمله‌قاطری‌راکه‌طلا بارداشت‌زخمی کر ده و طلا های او را گرفتند. قاطر زخمی که‌برزمین‌افتاده بود از بد قسمتی خــود شکایت میکرد. قاطری که گندم‌بار شده بود گفت: «من خوش هستم، زیرا حر کات تو تحقیرآمیز بود. من که مغرور نبو دم نه چیزی را از دست دادم و نه‌زخمی شدم .»

• • •

شتر و جوپیتر

- گویند که در زمانهای قدیم،شتر باندازهٔ جسم قوی وبزرگ خود، گو ش های بــزرگ همداشت . روزی شتر نرگاوی را دید که دارای شاخهای قو ی‌و مقبول است . شتر ازنداشتن شاخها شکایت کرد. جو پیتراز ناسپاسی شتر متاثر شد که چرا شتر باو جو دیکه‌اندام‌قوی و بزرگ باو داده شــده شکایت میکند . بهمــین علت‌نه تنها خواهش شتر تر دید شد بلکه اندازهٔ گو ش های اوهم کو چکتر گردید .

مسخره ومرد دهاتی

ثروتمندي را گویند صحنهٔرا افتتا ح ومردم رابرای تماشای رایگان دعوت کرد. ثروتمند به مردم اعلان کردکه اگر کسی با شوخي و مسخرگيِ‌مردم را مشغول بسازد، باو جایزه زیادي خوا هد پر داخت. بسیاری از مردم برای بر دن



این جایزه حاضرشدند . دربین‌مسابقه کنندگان مسخرهٔ بود که همه ازمهارت‌او میدانستند.وقتی مردم فهمید ند که آن مسخره نمایش خوا هد داد ،همه بطرف صحنه هجوم‌آوردند وتماشاچیان زیادي جمع‌شدند.وقتی صحنه شروع شد، مرد

مسخره به تنهایی خود بدون کدام سا مان ویا کدام همکار داخل صحنه گردید. با داخـل‌شدن او سکـوت مطلقی حکم فر ما شد و همه منتظر نمایش‌او گردیدند. درینو قت‌مسخره سر خود را پائین کرد و آوازبرهٔرا باچنان مهارت تقلید کرد حاضرین از طبیعی بودن آوازمشتبه شدندکه شاید برهٔ را در زیر پیراهن خود پنهان کر ده‌باشد. وقتی او را پالیدندوبره رانیافتند، تماشاچیان به کفـزدنهای دامنه‌داری شروع‌کردند وباو آفرین ها گفتند. یکمرددهاتی که در میان‌تماشاچیان بود، برکا میابی مسخره حسدبرد وبمردم گفت که او میتواند فردا با مسخره مسابقه کند ونسبت باو آواز بره را بسیار طبیعی تر وماننذخود بره بیرون‌کشد. فر دا جمعیت بیشتری برای مشا هده این مسابقه‌جمع‌شدند. بسیار ی ازمردم برای شنیدن آواز مسخره و بر ای‌استهزای‌مرددهاتی آمده‌بودند.

دیری نگذشت که دها تـی ومسخره هردو روی صحنه‌حاضر شدند. مسخره دو باره آوازبره را تقلید کرد وبـاز مورد تحسین و کف ز دنها واقع‌شدوقتی نوبت به‌مرد دهاتی‌رسید، دهاتی بطرف تماشا چیان دیدوبعد به بهانه اینکـه در زیر پیراهن خود برهٔ راپنهان‌کرده‌است، که در حقیقت پنهان‌کرده بود.، شکم خود را فشار دادوآواز طبیعی بره از آن خا رج شد. اما مردم فریاد کردند که‌آواز مسخـره نیسـت وآواز مسخره بیشتـر به آواز برهٔشباهت داشت ومرد دهاتی‌باید

از صحنه بیرون کشیده شود.مرد دهاتی که همانطور مقابل تماشاچیان ایستاده بود، ازین‌فریاد های تماشا چیان متاثر شده کمر خود را باز کـرد وبره را از زیرپیراهن‌خود بیرون کشیده به‌تما شاچیان گـفت :«به بینید آیاآواز برهٔ من‌طبیعی بودیاآوازمسخره ؟ حیف است برینگونه قضاوت !»

مرد بی مو وپشه

پشه ایرا گو یند بر سر بی‌مو ی مردی نشســت و او را گزید. مرد بی مو قفاق محکمی بر سر خود زد تا مگر پشه را بکشید .

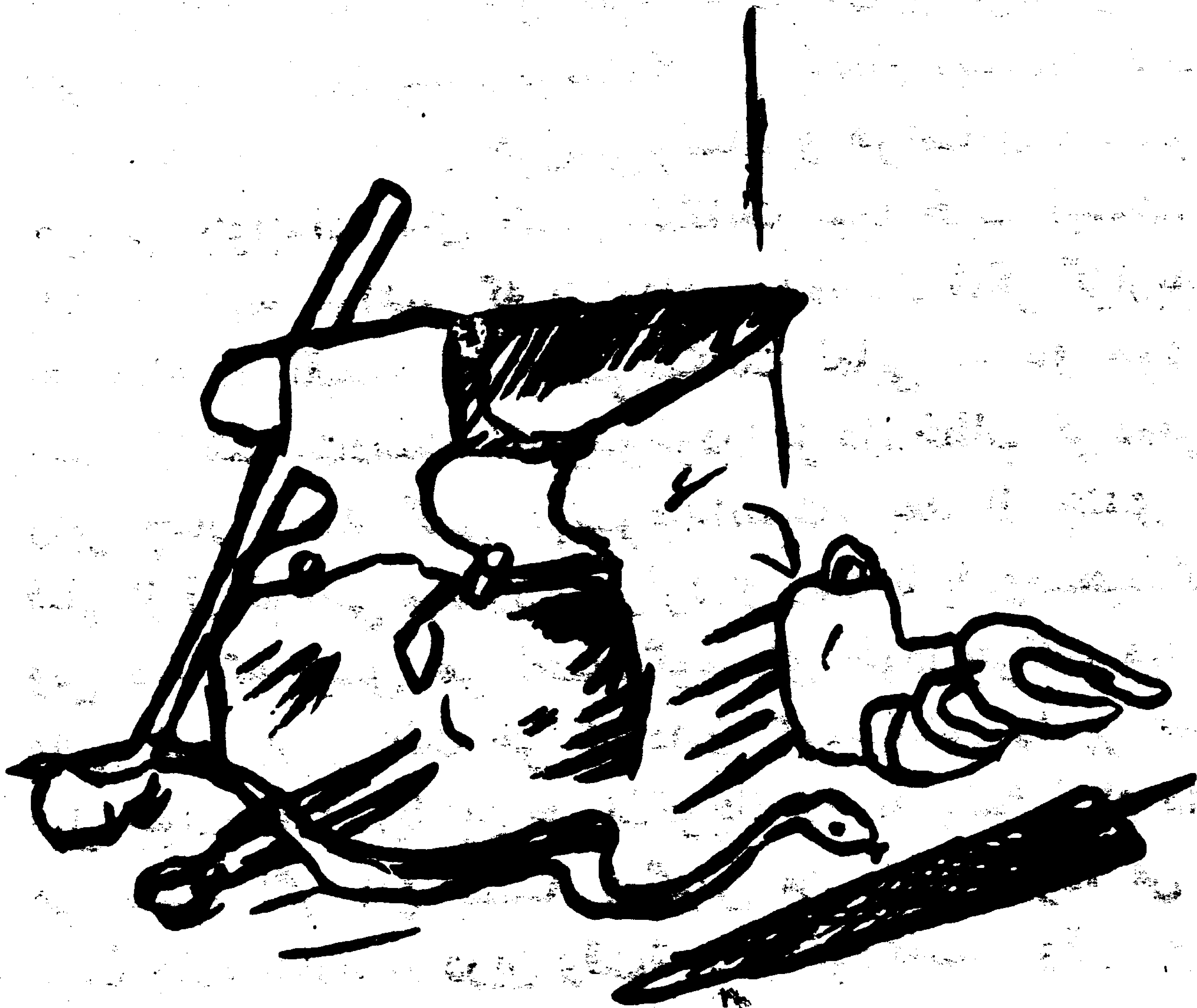
پشه باتمسخر گفت: « تومیخواستی بایك گزیدن حیوان کوچکــی مانند من ، رابــکشتی‌حالا باخودت که قفاق محکمی بر سر خود ز دی چه معامــله‌خواهی کرد ؟» مرد جواب داد: «من خود را می بخشم، زیر انیت من در بارهٔ جسم خو دم‌بد نبود. اما چقدر خوش میشدم‌مانند تو یك موجود حقیری را که خون مرا مکیدی، کشته می‌توانستم و لو به‌خودم صد مه شدید تر هم میر سانیدم.»

* * *

بزهای ماده و ریش آن

بز های ماده از جــو پیترخواهش کردندتا آنها نیزمانند بز های نر ریش‌داشته باشند.وقتی خو اهش آنها قبول شد. بز های نر ازینکه بز های ماده‌در حیثیت برابر شده،شکایت نمودند. جوپیتر در جواب آنهاگفت: «از غرور بیجا و میان خالی بگریزید، آنها تنها بــاداشتن ریش باشما برابر نمــی شوند، زیرا قو ت و دلا وری‌شما از آنها بیشتر است.»

مارو سوهان



ماری گر سنه بود وبدکان آهنگری داخل شد تا مگرچیزی برای خوردن پیدا کند. درینوقت نظرش بر سو هان آ هنگر افتاد. و قتی خواست آنرابخورد، سو هان باو گفت: «تو راستی بیعقل هستی که چنین تو قع بیجا میکنی . آیا نمیدانی که عا دت من آنست تا از دیگران چیزی بر ای خود بتراشم بدون اینکه از خودچیزی بدیگری بد هم .

* * * *

شیر ، جوپیتر وفیل

شیری را حکایت کنند که ز شکایت های زیاد جو پیتر را خسته ساخت. او همیشه شکایت کرده میگفت: «درست

است که من قویترین و مقبول‌ترین حیوانات هستم، هیچ حیوانی‌تاب دندا ن های تیزوپنجال های پر قوت مراندارد. ولی مصیبتی ازین بیشترنیست‌که من باتمام اینهمه قوت و قدرت باز هم از صدای خروسی‌ترسان و هراسا ن میشوم.» جوپیتر جوابداد: «ای شیر،شکایت بیجا خوب نیست. تو باید از آنهمه مواهبی که بتوداده شده‌است شکر گزارباشی نه اینکه از نقیصه کو چکی‌شکایت نمایی.» باو جود آن شیر از شکایت‌دست نکشیدوخودرا بز دل خطاب کر ده‌مرگ رابر چنان زند گی بهترمیدانست. بعد از چندی دید فیلی از آن نو احی میگذرد.شیرنزد او رفت تا با اوصحبت‌کند. ولی دید که فیل هر لحظه‌گوشهای خودراحرکت میدهد. وقتی شیر از و علت حر کت‌دادن گوشهایش را پر سید، فیل جواب داد: «آیا این حیوان‌کوچك را که پشه نام دارد می بینی. اگر این پشه درگوش من داخل شود، من جز مردن چاره ندارم.» درین وقت‌شیر باخودگفت: «وقتی چنین یك حیوان بزرگ ازیك پشهٔ‌کوچك و ناتوان بترسد، دیگر شکایت من بیمورد است. زیراخروس اقلا بزرگتر و مهمتر از پشه است.»

خر و اسپ

خری ازیك اسپ خواهش‌کرد که کمی از کاه خود باو بد هد.اسپ‌گفت: «بسیارخوب‌بعدازآنکه من سیر شدم اگر چیزی باقی ماند محض بر ای‌اینکه عالی همت تر هستم آنرا به تو خوا هم داد. اگرمن امشب در طویله خود رفتم وتو را در آن نواحی دیدم یك‌خریطه جوراهم به‌تو میبخشم.» خر در جواب‌گفت: «تشکر.من‌تصور نمی کنم. کسیکه اکنون ازیك مساعدت بسیار کو چك‌دریغ میکند، روزی بمن کمك بزرگ نماید.»

شهزاده وتصویر شیر

پادشاهی فقط یك پسر داشت. روزی در خواب دید که پسر او توسط شیری کشته خواهد شد. پادشاه ازین خواب هراسان شده دریکی ازجاهای دور دست قصری را برای پسر خود آباد کرد. دیوار های این قصر را با شهکارهای رسامی تزئین داد. در این رسم ها، رسم شیری نیز بروی دیوار کشیده شده بود. شهزاده که از تنهایی رنج می برد، روزی



نزد تصویر شیر ایستاده شده گفت: «ای منفور ترین حیوانات، من بواسطه یك خواب بی حقیقت باید درین گوشه تنهایی بسر ببرم. من حالا چارهٔ تراخواهم کرد.»

این بگفت و به طرف درختی رفت تا از آن چوبی بدست آورده وتصویر شیر راخراب کند. تصادفاً این درخت خار دار بودوخارش بدست شهزاده فرو رفت. از اثر همین خارزهر دار شهزاده مریض شد و پس از چندی در گذشت.

مصیبتی که از آن گریز نیست باید شجیعانه تحمل شود.

شیر وشبان

شیری درجنگلی راه میرفت،ناگاه خار بزرگی به پای اوداخل شد. شیر ازدرد بسیاربتنگ آمده نزد شبانی رفت وباحرکات عجزآمیز ازو استمداد نمود .شبان پای او را بلندکرده و خار را از پایش بیرون کرد شیر از دردرهایی یافت وبطرف جنگل رفت. دیری نگذشت که شبان به جرمی متهم گردید و فیصله شد تاشبان رابه پیش شیربیندازند. درینوقت شیری که شبان باو احسان کرده بوداو را دید و بطرف او آمده پای خود را بعنوان دوستی و محبت برزانوی او گذاشت. حاکم از دیدن این وضع هم شیر راآزاد ساخت و هم از جرم شبان در گذشت .

ثروتمند ورنگمال

ثروتمندی در همسایگی رنگمالی سکونت داشت ثروتمند از بوی بدونا مطبوع رنگها به ستوه آمده و بالای رنگمال فشار آورد تا خانهٔ خود راترك بگوید. رنگمال به بهانه امروز و فردا ثروتمند راوعده میداد ولی تا مدت زیادی از خانه بیرون نشد. ثروتمندآهسته آهسته به بوی وتعفن رنگ عادت گرفت و دیگر ازبوی بد شکایت نمیکرد .

الاغ وصاحبش

الاغی را صاحبش بالای کوهی براه اندا خته بود. الاغ دفعتاً به نزدیك پرتگاه کوه رفته و خواست خودش را پائین بیندازد . صاحبش ازدم او گرفته کوشید تا او را از افتادن نجات دهد ولی خر میکوشید خود را پائین بیندازد. صاحب خر ازاحمقی خربه تنگ آمده اورا رها کرد و گفت: «خوب است درین مسابقه توفاتح شدی ولی این فتح بتباهی تو تمام میشود .»

مسافران ودرخت چنار

دومسافردر حرارت‌تابستان‌خسته وذله راه می پیمو دند . بالاخره دیگر تاب گرمی وخستگی نیاورده زیر سایهٔ چناری راحت کر دند. یکی ازآنها به طرف چنار نظرانداخته گفت: «درخت چنار چه درخت‌بیفایده ای است: نه میوه می دهد ونه برای انسانها کدام‌فایده میرساند .» چنار ازین اظهاریه متاثر شده جوا بداد: « این تو هستی که در سایهٔ سرد من استراحت‌داری‌ودر عین زمان مرا بیفایده وبی ثمر میخوانی ؟ »

بعضی مردم بهترین خوبیهارانکو هش میکنند .

* * *

مادر وگرگ

گویند گرگی به تلاش یافتن‌غذابیرون شده و در جنگلی سرگردان میگشت. ناگاه نزدیك منزل چو بشکنی که دربین جنگل بناشده بود رسید. درهمین وقت آواز گریهٔ طفلی را شنید وبه‌تعقیب‌آن آوازمادرش‌راشنید که‌بطفل خود میگفت: «خاموش شو وگرنه ترا بیرون‌می‌اندازم‌که طعمه گرگ‌شوی.» گرگ از شنیدن این حرف‌تمام‌روز انتظا ر کشید که شاید مادر طفل خود را بیرون‌بیندازد. وقتی‌شام شد، دوباره آواز مادر طفل را شنید که به‌طفل خود میگفت:« بسیارخوب شد که از گریه خا موش شدی، حالا اگر گرگ بیاید ما او را خواهیم کشت .» گر گ ازشنیدن این حرف مایوس شده خسته وذله با شکم گر سنه‌به خانه‌بر گشت. وقتی‌خانمش ازو پرسیدچرا گرسنه‌برگشته‌است، گرگ جوابداد:« بسببی که من بوعده وگفتار ضعیف‌اعتماد کردم .»

زاغ و گوسفند

زاغی بر پشت گو سفندی نشسته و تا مدت زیادی در آنجا باقیماند. گوسفند بیچاره مجبور بود او را ازینطرف به آنطرف ببرد. بالاخره گوسفند به زاغ گفت: «اگر تو باسگی این رویه را میکردی او ترا با دندانهای تیز خود پاره پاره میکرد.» زاغ در جواب گفت: «من میدانم که در مقابل زور مندان وضعیفان چه رویه ایرا اتخـاذ نما یم . به همین سبـب عـمر درازی نصیب من میگردد .»

* * *

شکاری و کبک

یکنفر شکاری کبکی رااسیر کرد. کبک باعجز خواهش کرد که شکاری حیات او را ببخشد. برعلاوه کبک وعده داد که اگر شکاری از کشتن او صرف نظر کند، او میتواند عدهٔ زیادی از کبکهارا به بهانه ای شکار او خواهد ساخت. شکاری گفت: «همین دلیل برای کشتن تـو کافی است. زیرا تو برای حفظ حیات خود میخواهی دو ستان و اقربای خود را فریب بدهی.»

* * *

روباه و بتهٔ عشق پیچان

بته عشقَ پیچانی بالای یك بتهٔ خشکی خود را چسپانیده بود. روباهی که از آن نواحی میگذشت پایش لغزید و لـی خواست از بته عشـق پیچان محکم گرفته خود را از افتادن نجات دهد. اما روبـاه افـتادو کمی افگار شد. روباه از بتـه عشق پیچان شکایت کـرد کهچرا در وقت ضرورت ازو حمایت نکرد. بته عشق پیچـا ن درجواب گفت: من نمی دانستم در بین طبقهٔ روباه هم احمق پیدا میشود . تو چطور ازکسی کمك میخوا هی که خودش به کمك دیگران استوار است.»